

الله أكبر

سرشناسه	: محمدسیفی، محمد
عنوان و نام پدیدآور	: فراتر از ابدیت / محمد محمدسیفی؛ [حمایت مالی و معنوی معاونت فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد].
مشخصات نشر	: یزد: انتشارات سیدعلی زاده، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۰ ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۰-۳۴-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
شناسه افزوده	: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد. معاونت فرهنگی، آموزشی
رده بندی کنگره	: IRIJ ۳۰/۸۲۰/۴۸۳۲۲۰۴ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۶۲/۸۶۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۶۱۴۴۹

نشر، پخش، فروش یزد: خیابان فرخی، پاساژ ۱۱۰ انتشارات سیدعلی زاده
همراه ۰۹۱۹۴۳۹۹۰۲۰ تلفن ۰۳۵-۳۶۲۲۰۹۰۸

فراتر از ابدیت

محمد محمد سیفی

جلد اول

ناشر: انتشارات سید علی زاده

- نوبت چاپ: نخست - مرداد ماه ۱۳۹۷
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه - قطع رقی
- ویراستار: معصومه مرشد مالگیری
- نظارت چاپ: سیداحمد سیدعلی زاده
- طراحی متن و جلد: گروه تصویرسازان حرفه‌ای
- قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

این اثر با حمایت مالی و معنوی معاونت فرهنگی، آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد، به مناسبت چهلین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی چاپ و منتشر شده است. و کلیه حق و حقوق برای بنیاد شهید و امور ایثارگران محفوظ است.
هرگونه اقتباس ادبی، هنری و نمایشی از محتوای کتاب منوط به کسب اجازه کتبی از مولف می باشد

فرا تراز ابدیت

به قلم

محمد محمد سیفی



انتشارات سید علی زاده

برگزیده جوان ترین ناشر سال ۱۳۹۰

واحد ادبیات (داستان) (کد ۹۰)

تابستان ۱۳۹۷

سرآغاز

بی شک پرداختن به آرمان‌ها و احوالات شهدا و ایثارگران از وظایف نهاد مقدس بنیاد شهید و امور ایثارگران می‌باشد. که بحمدالله همکاران معاونت فرهنگی در این خصوص انتشارات قابل توجهی داشته‌اند. اما آنچه کمتر به چشم می‌خورد بهره‌گیری از خاطرات عزیزان جامعه هدف بنیاد برای خلق آثار ادبی است. بدیهی است، مزین شدن احوالات ولی نعمتان انقلاب به ظرافت‌های هنری رمان و داستان، جذابیت، تاثیر گذاری و ماندگاری آن را تضمین می‌نماید.

با این رویکرد در شورای نشر و تالیف، جانبازان نخاعی در برنامه قرار گرفتند چرا که تاکنون چندان کتابی پیرامون این عزیزان به رشته تحریر در نیامده است. لذا در این مجلد ضمن مصاحبه با شهدای زنده این مرز و بوم و یادگاران هشت سال دفاع مقدس، نسبت به تبدیل خاطرات آنها به داستان‌های کوتاه و جذاب توسط یکی از نویسندگان مجرب اقدام شد تا بدون فوت وقت اولین جلد روانه بازار شود. امید است به مرور جلد‌های بعدی مجموعه «فراتر از ابدیت» نیز به زیور طبع آراسته و خاطرات تمامی جانبازان ۷۰ درصد استان مورد استفاده قرار گیرد.

احمد ابراهیمی

مدیرکل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد

فهرست

۷.....	مقدمه نویسنده.....
۹.....	داستان‌ها.....
۱۰.....	مثل یک کابوس.....
۱۵.....	کلاه آهنی.....
۱۸.....	وجعلنا.....
۲۱.....	خمپاره سرگردان.....
۲۳.....	بازگشت.....
۲۷.....	روز جشن.....
۳۳.....	فانوس پنجم.....
۳۸.....	اذا واقعه.....
۴۲.....	مجسمه.....
۴۷.....	دو رکعت عشق.....
۵۰.....	ماه و خورشید.....
۵۳.....	پوتین‌های فرمانده.....
۶۴.....	ماه در قاب پنجره.....
۷۰.....	خواست خدا.....
۷۴.....	غریبه‌ها.....
۷۸.....	مرگ باعزت.....
۸۱.....	نامه‌ای به پسر م.....
۸۵.....	بهترین عاقد دنیا.....
۸۹.....	رسم نامزدی.....
۹۲.....	سه‌راهی شهادت.....
۹۵.....	وقت نماز.....
۹۹.....	نشانه‌ها.....
۱۰۵.....	رفیق نیمه‌راه.....
۱۰۷.....	طبقه هفتم.....
۱۰۸.....	زندگی‌نامه‌ها.....

مقدمه نویسنده

زمانی که از من خواسته شد تا برای جانبازان آن‌هم جانبازان قطع نخاعی بنویسم، هرگز تصور نمی‌کردم با انسان‌هایی روبرو خواهم شد که به رغم زخم‌ها، دردها و مشکلاتی که مدام درگیر آن هستند نگاه غم‌خوارانه شان نسبت به هموطنان و رویدادهای سیاسی و اجتماعی کشورمان، تحسین‌برانگیز و مثال‌زدنی باشد. از همان روز اول که با ضبط خبرنگاری وارد آسایشگاه جانبازان شدم فضای متفاوت و تأثیرگذاری را تجربه کردم! گویی در یک تونل زمان سال‌ها به عقب بازگشته بودم و در میان جمع رزمندگانی بودم که همچنان مشتاق شهادت بودند و از دنیا و آدم‌هایی که آلوده مادیات شده بودند فرسنگ‌ها فاصله داشتند.

به سراغ هر کدام که رفتم سینه‌ای پردرد داشت و دغدغه اصلی یک‌یک آن‌ها حفظ و اعتلای اسلام بود و انقلاب! آن‌ها پس از گذشت نزدیک به سی سال که از پایان جنگ تحمیلی می‌گذرد همچنان بر سر آرمان‌های مقدس خود بوده و بر عهدی که با امام و انقلاب داشتند وفادار مانده بودند. رفتن به آسایشگاه و آشنایی با زندگی این بزرگمردان مرا به دنیایی دیگر برد، دنیایی که در آن می‌توانستم سادگی و صمیمیت دوستان و هم‌زمان را به‌عینه ببینم و باحال و هوایی که بر این جو حاکم بود به‌روزهای شکوه و ایثار و جانبازی نقبی بزنم و توشه‌ای برگیرم برای نگارش کتاب «فراتر از ابدیت» و به‌راستی که لحظاتی بر این جانبازان گذشته که می‌تواند هم‌تراز واژه ابدیت

باشد لحظه‌هایی سرشار از خودگذشتگی و ایثار و امدادهای غیبی! لحظه‌هایی که می‌توانند تا ابد جاودان بمانند و گنجینه‌ای باشد پر از شگفتی و راز و امید و غرور یک ملت و هدیه‌ای ارزشمند برای نسل‌های آینده! لحظه‌هایی که می‌توانند سمبل مقاومت مردمانی باشند که با دست‌های خالی، شجاعانه در مقابل تمامی دنیای استکبار ایستادند و درعین ناباوری جهانیان، با خلق حماسه‌هایی بزرگ در میدان نبرد، تاریخ سازان زمانه خود شدند.

آفرینش کتاب «فراتر از ابدیت» مرهون همکاری صمیمانه مسئولین محترم در معاونت فرهنگی بنیاد شهید و مرکز توانبخشی ثامن‌الائمه است و در این میان نمی‌توان نقش پررنگ جانبازان عزیزی را نادیده گرفت که علیرغم مشکلات جسمانی با سعه‌صدر و بزرگواری با بازگویی خاطرات ارزشمندشان، یاری‌رسان صاحب این قلم در نگارش کتاب بودند.

م.محمدسیفی

داستان ما

مثل یک کابوس

بر روی تخت آسایشگاه افتاده‌ای و همه‌ی آدم‌هایی که معلوم نیست چرا کنار تختت حضور دارند در گوشت می‌پیچند. خیلی وقت نیست که پرستار آمپول مرفین را به تو تزریق کرده است. همیشه زمانی برای زدن مرفین می‌آید که درد به نهایت رسیده باشد. همه‌ی بیشتر می‌شود، به نظرت می‌رسد که دکتر عارفی وارد اتاق می‌شود. نمی‌توانی به‌درستی بگویی از او خوشت می‌آید یا نه؛ از همان روز اول که می‌آید شروع می‌کند به کارهای عجیب و غریب! اولین جمله‌اش را خوب به خاطر داری. از تو می‌خواهد که روی تخت بنشینی! اول خیال می‌کنی که مخاطبش تو نیستی، اما او دوباره درخواستش را تکرار می‌کند.

- بلند شو بشین جوون!

نمی‌دانی بخندی یا گریه کنی!

- مگه نمی‌بینید در چه وضعیتی هستیم؟ من هفت ماهه که نتونستم

بنشینم!

می‌پرسد:

- کجا بودی؟ دکترت کی بود؟

وناگهان پشت گردنت را می‌گیرد و زور می‌زند تا بالا تنه‌ات را از جا بلند کند. مثل کشتی‌گیری که بخواهد حریفش را خاک کند، فشار می‌آورد و بی‌توجه

به ناله‌های توراروی تخت می‌نشاند و می‌گوید از فردا باید این جور بنشینم! تب چهل درجه داری، نمی‌دانی شاید هم بیشتر از چهل درجه است! دوباره درد مثل ماری زخمی زیر پوست بدنت و لای استخوان‌های چنبره می‌زند و تو را به مرز بیهوشی می‌برد. با تمام وجود فریاد می‌کشی و پرستار را صدا می‌زنی؛ اما کسی نمی‌آید. دهانت باز و بسته می‌شود بی‌آنکه کسی صدایت را بشنود. خودت هم نمی‌توانی صدایت را بشنوی! با احساس کردن سوزشی در تنت خیال می‌کنی دوباره مرفین زده‌اند، می‌خواهی اعتراض کنی! دیگر نمی‌خواهی به تو مرفین بزنند. لب‌های خشکیده و سرت از درد می‌ترکد. کسی صدایت می‌زند صدایش از راه دور می‌آید، نزدیکتر که می‌آید او را می‌شناسی از بچه‌های مهندسی رزمی است. صورتش را نمی‌بینی اما سایه‌ای از او روی سنگر افتاده است و تو با لودر به طرف سنگری می‌روی که با گلوله توپ زده‌اند. یکی کنار لودر می‌دود و وقتی به تو می‌رسد داد می‌زند:

- بچه‌ها توی سنگر و زیر کیسه‌های شن گیر کرده‌اند!

همه جزیره مجنون برایت آشناست اما اینجا را به یاد نمی‌آوری! سنگرهای تجمعی کنار هم ردیف شده‌اند. صدای تلفن قورباغه‌ای می‌آید، صدای زنگش هم شبیه قورباغه است، شاید به خاطر همین به آن تلفن قورباغه‌ای می‌گویند فرمانده آن طرف خط می‌گوید:

- بروید پد شمالی، اونجا عراقی‌ها تک زده‌اند و چند تا سنگر هم خراب شده...

صدای دکتر عارفی می‌آید که از پرستار در باره تو می‌پرسد. بیدار هستی اما چشمانت را بسته‌ای. خسته‌ای، خیلی خسته‌ای! از اینکه مرتب باید به اتاق عمل بروی و درد و ناراحتی را تحمل کنی به ستوه آمده‌ای. نمی‌دانی چطور می‌فهمد که بیدار هستی! با تکه فنی که در دست دارد

به گوشه تخت می‌زند و می‌گوید:

- برپا! برپا جوون!... می‌دونم که بیداری! پس خوب گوش کن! تا من به اتاق بغلی می‌رم و برمی‌گردم باید سه سوت سه آماده بشی، می‌خوام امروز خودت یاد بگیری که بدون کمک دیگران روی ویلچر بنشینی! صدامو می‌شنوی؟! گوشت با منه؟!!

پرستار می‌گوید:

- فکر کنم خواب باشه آقای دکتر!

دکتر چند بار بر روی لبه تخت می‌زند و می‌گوید:

- بیا! حالا اگه خواب هم بود دیگه بیدار شد!

به‌سختی چشمانت را باز می‌کنی و دکتر عارفی مودیانه می‌خندد:

- از دست من نمی‌تونی خلاص بشی! تا وقتی تو این بیمارستان هستی هر روز همین آشه و همین کاسه!

زیر لب سلام می‌کنی و با ناراحتی ملحفه را کنار می‌زنی.

دکتر با فنر به تو اشاره می‌کند:

- این جوروی به من نگاه نکن! تا برمی‌گردم باید آماده بشی!...

دستت را به لبه تخت می‌گیری و سعی می‌کنی سرت را بالا بیاوری

اما درد وحشتناکی در کمر و گردنت می‌پیچد و از حال می‌روی.

در جمع بچه‌ها نشسته‌ای و با آجیل شب عید مشغول هستی که

هواپیماهای عراقی می‌آیند. یکی از هواپیماها اوج می‌گیرد و ناگهان

شیرجه می‌زند اما از شلیک راکت خبری نیست. پدافندهای هوایی

اطراف شروع به تیراندازی می‌کنند و برای دقایقی آنها را فراری می‌دهند

اما خیلی زود برمی‌گردند و مانورشان را از سر می‌گیرند اما به مواضع

خودی حمله نمی‌کنند، یکی از بچه‌ها می‌گوید:

- شاید خودی باشند.

اما فرمانده که با دوربین چشم به آسمان دوخته زیر لب می گوید:
- هواپیمای میگ هستند! معلوم نیست چه نقشه‌ای تو کله شونه!
هواپیماها دور می زنند و دوباره گم می شوند اما وقتی صدای هواپیمای
مسافربری می آید دوباره مثل اجل معلق پیدا می شوند. حالا معلوم می شود
چرا حمله نمی کردند. هواپیمای مسافربری به سمت اهواز می رود و فرمانده
با نگرانی می گوید:

- هواپیمای ایرانیه! خدا به مسافرهاش رحم کنه... هنوز جمله‌اش
تمام نشده که یکی از میگ‌ها که بالای سر هواپیمای مسافربری است
شیرجه می زند و به سمت هواپیمای ایرانی شلیک می کند. هواپیما در
آسمان منفجر می شود درحالی که تکه‌هایی از بدنه‌اش جدا شده به سمت
تپه‌ها سقوط می کند...

دکتر عارفی می گوید:

- چند سالته جوون؟! تو این سن و سال باید ورزش کنی. نمی دانی
با شنیدن حرف‌هایش باید گریه کنی یا بخندی؟ می خواهی از مشکلات
بگویی از دردی که شب و روز برایت نگذاشته است ولی فقط نگاهش
می کنی و او دوباره سؤال می کند:

- چه جوری زخمی شدی؟

صدای دکتر را انگار از زیر آب می شنوی! خیلی از واژه‌ها برایت
نامفهوم است.

یکی از پرستاران که بالای سرت ایستاده می گوید:

- آقای دکتر بیاید اینجا دوباره بیهوش شد...

یکی از بچه‌های مهندسی پشت کمپرسی ترکش خورده و تو وادارش
می کنی که دستش را روی زخم گردنش بگذارد. دستش را روی ترکش
کوچکی که گردنش را زخمی کرده می گذارد و ماشین نیشان از روی

پستی و بلندی‌های جاده می‌گذرد و هر بار که ماشین تکان می‌خورد و دستش از روی زخم کنار می‌رود خون به سمت سقف ماشین می‌پاشد و تو نگران از وضعیت او با سرعت بیشتری به سمت بهداری می‌روی. صدای اذان می‌آید اما نمی‌دانی چه وقت از روز است. کسی کنار تخت قرآن می‌خواند. صدایش برایت آشناست اما توان اینکه سرت را برگردانی، نداری! چشم‌هایت دوباره از خستگی بسته می‌شوند...

سوار بر توپوتا در جاده فاو می‌روی. راننده یکی از نوحه‌های آهنگران را زیر لب می‌خواند و تو از شدت خستگی میان خواب و بیداری هستی که برای لحظه‌ای نور شدیدی جاده را روشن می‌کند و تو و ماشین از جا کنده می‌شوی و روی خاکریز فرود می‌آیید و از آن طرف خاکریز به سمت پایین می‌غلتید و پس از چند بار غلت زدن به بیرون ماشین پرتاب می‌شوی. روی زمین که می‌افتی شکستن استخوان‌هایت را احساس می‌کنی. هنوز از هوش نرفته‌ای و منتظری که برای نجاتت بیایند. کسانی از راه می‌رسند که گویی خیلی عجله دارند و تو احساس می‌کنی دو تکه شده‌ای و انگار نیمه‌ای از بدنت به فرمان تو نیست! صدای غرش هواپیماهای عراقی به گوش می‌رسد. امدادگرها می‌خواهند تو را از جای بلند کنند و به سمت آمبولانس ببرند اما با این وضعیت نمی‌توانند تو را از جای تکان بدهند... نسیم ملایمی از لای پنجره می‌وزد و صورتت را نوازش می‌دهد. احساس می‌کنی دیگر تب نداری! دردی هم حس نمی‌کنی اما لب‌هایت خشکیده است و تو سعی می‌کنی حرف بزنی اما دهانت باز و بسته می‌شود بی آنکه کسی صدایت را بشنود. دستی پارچه مرطوبی را روی پیشانی‌ات می‌گذارد؛ و کسی که صدایش برایت آشناست می‌گوید:

– خدا را شکر بالاخره به هوش آمد!

کلاه آهنی

به سه‌راهی که رسیدیم فرمانده با عجله خودش را به ما رساند و گفت: - اینجا باید خیلی مواظب خودتون باشید. عراقی‌ها چند تا تک‌تیرانداز با تفنگ سیمینوف پشت سنگرهای بتونی گذاشته‌اند و تا حالا پنج تا شهید دادیم.

عراقی‌ها از سه زاویه بچه‌ها را مورد هدف قرار می‌دادند و آن‌طور که فرمانده می‌گفت هدف تک‌تیراندازها فقط سر و پیشانی بچه‌ها بود. جنازه یکی از بچه‌ها هم که با تیر مستقیم شهید شده بود جلوتر از ما روی زمین افتاده بود و عراقی‌ها برای ترساندن ما مرتب به جنازه شهید شلیک می‌کردند. همه زمین‌گیر شده بودند و منتظر دستور از سوی فرمانده ی‌گروهان بودند. بچه‌ها پشت خاکریز کوتاهی پناه گرفته بودند، بعضی‌ها به همان حالت نشسته نماز و دعا می‌خواندند. پیدا بود که بیشتر بچه‌ها از این وضعیت کلافه شده‌اند. به حالت سینه‌خیز خودم را به کانال نزدیک خاکریز رساندم کانال زیاد عمیق نبود برای همین، هنگام راه رفتن در کانال هم باید به حالت خمیده می‌رفتم که ناگهان فرمانده با بی‌سیم‌چی جلویم ظاهر شدند، فرمانده که گوشی بی‌سیم رادر دست گرفته بود به من اشاره کرد داخل کانال بنشینم. صدای کسی از آن سوی بی‌سیم می‌آمد که از زمین‌گیر شدن بچه‌ها راضی نبود و مرتب

درخواست پیشروی می‌کرد، فرمانده دکمه گوشی بی‌سیم را فشار داد و گفت:

- شما مثل اینکه متوجه نیستی اخوی میگم اینجا از سه جهت توتیررس هستیم تک تیرانداز هاشون هم امون بچه‌ها را بریدند، همه زمین گیر شدند!

در میان فش فش بی‌سیم جواب آمد:

- هیچ راهی نیست بشه عراقی‌ها را دور زد!

- نمی‌شه برادر! اونها روی تمام منطقه دید دارند.

چند دقیقه‌ای گذشت اما جوابی نیامد. فرمانده باز دکمه گوشی را فشار داد و گفت:

- دستور چیه؟!

- نمی‌توانید برگردید به مواضع قبلی؟

- امکانش نیست ما حدود یک کیلومتر جلو اومدیم مرد مومن!

چطوری برگردیم عقب؟!

- منتظر دستور باشید به بی‌سیم چی هم بگید فرکانس را عوض کنه

ممکنه شنود بشیم.

فرمانده کلافه و عصبی گوشی را به بی‌سیم چی داد. بعد مثل اینکه

تازه متوجه حضور من شده باشد پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنی؟ مگه نگفتم پشت همون خاکریزها بمونید؟

- برای خاموش کردن تک تیراندازها نقشه دارم.

- خوبه! اما امیدوارم از اون نقشه کمین دوم برای عراقی‌ها بهتر باشد!

متلک فرمانده را نشنیده گرفتم و از نقشه‌ام گفتم:

- چند تا آرپی جی زن با تعدادی تک تیرانداز باید هماهنگ بشوند و با

تکبیر آرپی جی زن، تک تیرانداز خودی به طرف عراقی‌ها شلیک می‌کند

تا آرپی جی زن مواضع دشمن را شناسایی کند. این کار باید دوبار تکرار بشه، بار اول شناسایی تک تیراندازها و بار دوم با تکبیر گفتن آرپی جی زن و آتش نیروهای خودی گلوله آرپی جی به سمت سنگرهای عراقی شلیک بشه.

وقتی فرمانده موافقت کرد با این روش تک تیراندازها را بزنیم، من اولین نفر بودم که قبضه آرپی جی را گلوله گذاری کردم و با یکی از بچه‌ها که در تیراندازی مهارت داشت هماهنگ شدم، با تکبیر من تک تیرانداز شروع به تیراندازی به سوی سنگرهای عراقی کرد و من بلند شدم تا جای دقیق اصابت گلوله آرپی جی را مشخص کنم و بعد تکبیر دوم بود و شلیک تیرانداز خودی و این بار آرپی جی را شلیک کردم که به هدف نخورد. با اشاره دست به او فهماندم که جایش را عوض کند. با تکبیر دوم و در مرحله بعد دوباره ایستادم اما گویی اسلحه نیروی خودی گیر کرده بود و من همان طور بدون حمایت و آرپی جی بر روی شانه ایستاده بودم که با صدای برخورد گلوله به کلاه آهنی به خودم آمدم. ناگهان پشت گردنم سوخت و بی اختیار روی زمین خیز رفتم. وقتی آرپی جی زن بعدی وارد عملیات شد فرصتی شد که پشت خاکریز کلاه آهنی را از سرم بردارم و به آن نگاهی بیندازم. بچه‌ها با دیدن جای گلوله‌ای که کلاه آهنی را جلو پیشانی سوراخ کرده بود حیرت زده بودند؛ اما من می دانستم که آن کلاه کاموایی که مادرم برایم بافته بود باعث شده بود، کلاه آهنی بالاتر از پیشانی قرار بگیرد و همین باعث شده بود تک تیرانداز عراقی نتواند گلوله دو زمانه قناسه را به هدف بزند!

وجعلنا...

در میان جمعیت و با هزار ترفند وارد اتوبوس می‌شوم؛ اما احساس می‌کنم این سفر پایان خوشی ندارد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. از پنجره اتوبوس متوجه نوجوانی می‌شوم همسن و سال خودم که با اصرار می‌خواهد وارد اتوبوس شود اما مسئول اعزام او را دور می‌کند. نوجوان برمی‌گردد با چشمانی گریان و دلی شکسته، اما بی‌فایده است. برای چندمین بار او را دور می‌کنند، اما ناگهان با چشمان اشک‌آلود متوجه من می‌شود. نگاهش خیلی معنی‌دار است. نگاهی همراه با حسرت و بغض یا شاید غبطه، احساس می‌کنم مرا به مسئول اعزام نشان می‌دهد. حتماً معترض شده که چرا کسی را که همسن اوست دارند اعزام می‌کنند اما او باید برگردد. نمی‌دانم شاید هم دوست یا برادری در اتوبوس دارد که می‌خواهد با این بهانه وارد اتوبوس شود و خودش را مخفی کند. هرچه که هست احساس خطر می‌کنم و خودم را در صندلی اتوبوس فرو می‌برم. سرم را به سمت دیگر می‌چرخانم و هر چه دعا از حفظ هستم را می‌خوانم. به یاد خاطره‌ای از برادر بزرگم می‌افتم که چندین بار به جبهه رفته بود وجعلنا را با صدای بلند می‌خوانم و احساس می‌کنم همه اتوبوس با من آیه و جعلنا را می‌خوانند. با صدای ممتد بوق اتوبوس از حالت خلسه خارج می‌شوم. دوستم به من سقلمه می‌زند تا حواسم را

جمع کنم.

- اخوی! اخوی با شما هستم!

مرد لباس سپاهی پوشیده و خیلی جدی سؤال می‌کند. دلم هری فرو می‌ریزد. حتماً متوجه دست کاری در شناسنامه شده‌اند. شاید هم آه آن نوجوان گریبانم را گرفته است. آب دهانم را قورت می‌دهم و با ترس و لرز خودم را معرفی می‌کنم.

- محمدمهدی موحدیان هستم!

بچه‌هایی که نزدیک من روی صندلی نشسته‌اند می‌زنند زیر خنده، جوان سپاهی نگاهی آمرانه به آن‌هایی که می‌خندند می‌اندازد و می‌گوید:

- اسم و فامیلت را نخواستم اخوی، پرسیدم چند سالته؟

من همچنان گیج و منگ نگاهش می‌کنم، یادم نمی‌آید چند سال به سن واقعیتم در شناسنامه اضافه کرده‌ام تازه باید دروغ هم بگویم، گناهی که به قول پدر، ام‌المعاصی است. احساس می‌کنم میان برزخی گرفتار شده‌ام که از هرسو غم است و معصیت و ناامیدی، اگر راستش را بگویم باید مانند آن نوجوان گریان با سرشکستگی برگردم و اگر دروغ بگویم باید بار گناهش را به دوش بکشم حتی اگر آن دروغ مصلحت‌آمیز باشد! پاسدار جوان نگاهی به لیستی که در دست دارد می‌اندازد و می‌گوید:

- اینجا نوشته شانزده سالته اما به نظر من سن و سالت کمتر از

ایناست!

و من دوباره نگاهش می‌کنم بی‌هیچ سخنی فقط نگاهش می‌کنم. لب‌هایم تکان می‌خورد و باز آیه وجعلنا را زمزمه می‌کنم و او با تعجب نگاهم می‌کند.

- بلند شو وایسا!

- چی؟!

- گفتم بلند شو وایسا!

با ناامیدی از روی صندلی بلند می‌شوم و او نگاهی به قد و بالای من می‌اندازد و بی‌هیچ سخنی می‌رود. اتوبوس که حرکت می‌کند. دوست بغل‌دستی با ناراحتی ساک برزنتی را از زیر پای من بیرون می‌کشد و می‌گوید: فقط دعا کن بیسکوییت‌هایی که مادرم برایم گذاشته سالم مونده باشه. اتوبوس کم‌کم سرعت می‌گیرد و من بی‌توجه به غرولند دوستم شیشه پنجره را جلو می‌کشم. وزش نسیمی ملایم همچون دستی مهربان‌تر از مهر مادر صورتم را نوازش می‌دهد و من با چشمانی بسته در آرزوهایم غرق می‌شوم.

خمپاره سرگردان

تو خط قرار گذاشتیم هر کس برای انجام کاری از سنگر بیرون آمد عراقی‌ها را هم به فیض برساند، آن‌هم با گلوله خمپاره شصت! روز اول فرمانده همه‌چیز را در باره خط کمین توضیح داد:

- همان‌طور که می‌بینید ما به عراقی‌ها خیلی نزدیک هستیم فاصله ما با آن‌ها به هشتاد متر هم نمی‌رسد پس مجبوریم از خمپاره شصت استفاده کنیم اما با خرج اضافه، برای این خمپاره‌ها باید خرج اضافه بذاریم تا گلوله در مواضع دشمن فرود بیاید.

بعد از اینکه قبضه‌های خمپاره را مستقر کردیم. دوباره برایمان توضیح داد که برای هر خمپاره چند تا خرج اضافه بگذاریم و باز لابه‌لای حرف‌هایش از خطرناک بودن این نوع خمپاره‌ها با خرج‌های اضافی گفت: - این اضافه کردن خرج خمپاره هم ابتکار ما ایرانی‌هاست! اما خیلی باید دقت کنید، این کار شوخی بردار نیست. کوچک‌ترین اشتباهی ممکن است به قیمت جان همسنگرها تون تموم بشه.

و برای من همیشه این سؤال پیش می‌اومد که چه خطری می‌تواند برای ما داشته باشد. از بچه‌ها شنیده بودم که ممکن است موقع شلیک، خود خمپاره منفجر شود! تا آن روز که آن اتفاق عجیب در خط کمین افتاد و من و بچه‌های دیگر دانستیم اصرارهای فرمانده برای چه بوده

است!

آن روز عصر سه نفری در سنگرهای کمین نشسته بودیم که صدای شلیک خمپاره آمد اما بعد از شلیک، آنچه می‌دیدیم باورکردنی نبود! خمپاره‌ای که به آن سوی خاکریز شلیک شده بود به جای رفتن به سوی دشمن، درست بالای سرمان بود و لحظاتی بعد با سرعت پایین می‌آمد! معلوم نبود کسی که خمپاره را شلیک کرده، دچار چه اشتباه محاسباتی شده بود که گلوله سرگردان خمپاره را بالای سر ما فرستاده بود! شنیده بودیم که برای محافظت در مقابل خمپاره‌های زمانی، بهترین کار ایستادن است اما در آن لحظه، قدرت تصمیم‌گیری از ما سلب شده بود و مغزبجای هشدار برای ایستادن به شکل عمودی، به ما فرمان درازکش داد! وقتی روی زمین خیز رفتیم همه‌چیز را تمام شده می‌دانستیم، پناه گرفتن یا ایستادن در آن سنگرها چه فرقی می‌کرد؟ بعد از چند ثانیه انفجار گلوله خمپاره بود و دیگر هیچ...

همه منتظر بودیم تا صدای انفجار را بشنویم، صدایی خیلی نزدیک والبتّه مرگبار! اما گویی زمان از حرکت باز ایستاده بود و ما سه نفر هر لحظه منتظر انفجاری مهیب در میان کانال بودیم! انتظاری که به درازا کشید!... پس از چند دقیقه، دست‌هایم را تکیه‌گاه بدنم قرار دادم و با احتیاط سرم را بالا گرفتم، گلوله خمپاره به حالت افقی وبا فاصله‌ای بسیار نزدیک، روی خاک افتاده بود و صورتم از هُرم گرمای خمپاره عمل نکرده، داغِ داغ شده بود!...

بازگشت

روی تخت جابه‌جا شد و دست دراز کرد تا کنترل تلویزیون را بردارد، اما دستش به‌سختی به میز کوچک می‌رسید، تقلایش زیاد طول نکشید و یکی از دوستان با صندلی چرخ‌دارش رسید و کنترل را برداشت:

- کدوم شبکه بزنم آقا علی!

دوباره طاقباز روی تخت دراز کشید:

- فرقی نمی‌کنه، فقط روشن باشه و خندید.

دوستش در حالی که نیم‌نگاهی به او داشت، شبکه‌ها را عوض می‌کرد:

- این خوبه؟ فیلم سینمایی، اوه هندی هم هست!... این هم که آموزش

آشپزی و خیاطی داره و به درد من و تو نمی‌خوره!... این چطوره؟ میزگرد

سیاسی؟ می‌خوای بزنم شبکه خبر؟!

آخر سر هم کنترل را به دست علی داد و گفت:

- بیا برادر خودت انتخاب کن و با ویلچر از کنار تخت گذشت.

علی نگاهی به آسایشگاه انداخت، اکثر اتاق‌ها خالی بود و فقط یک

نفر در انتهای سالن به حالت نشسته نماز می‌خواند. از تلویزیون فیلمی

مستند پخش می‌شد و موضوع آن در باره کسانی بود که برای لحظاتی

مرگ را تجربه کرده بودند. حرف‌های مردی که مصاحبه می‌کرد برایش

جالب بود. ناخودآگاه خاطره آن روز برایش زنده شد. روزی که با گروهی

از رزمندگان در جاده‌های کوهستانی کردستان به سمت سنندج می‌رفت و مینی‌بوس زوزه‌کشان از شیب تند جاده بالا می‌رفت و او که کنار راننده نشسته بود با صدای وحشتناک برخورد مینی‌بوس با ماشینی که از روبرو می‌آمد به عقب پرتاب شد و با واژگون شدن مینی‌بوس درد عجیبی در ستون فقراتش تیر کشید و لحظاتی بعد همه چیز برایش عجیب و باور نکردنی شد. ناگهان از اتومبیلی که به سمت پائین می‌آمد و او خیال می‌کرد ناخواسته دچار سانحه شده، چند نفری که به نظر می‌رسید از گروهک کومله باشند بیرون آمدند و بچه‌ها را زیر رگبار گلوله گرفتند. گلوله‌ها به بدن دوستانش می‌نشست و آن‌هایی که پس از تصادف هنوز جانی داشتند تلاش می‌کردند خود را از زیر لاشه سنگین مینی‌بوس بیرون بکشند؛ اما دو نفر که گویا مامور زدن تیر خلاصی بودند به آنها فرصتی برای زنده ماندن نمی‌دادند. یکی از آنها بالای سرش رسید و اسلحه‌اش را به سوی او نشانه رفت، علی چشمانش را بست. چند گلوله شلیک شد اما هیچ‌کدام به او اصابت نکردند. یکی از آنها خشاب عوض کرد و دوباره صدای گلوله‌ها سکوت کوهستان را شکست.

ناگهان حس عجیبی به علی دست داد و تصاویری سریع از ذهنش گذشت. شنیده بود که لحظه مرگ، زندگی انسان از زمان کودکی تا مرگ مانند پرده سینما به نمایش گذاشته می‌شود و او در خیال خود می‌دید کودکی ده ساله است و با فانوسی در دست همراه با اهالی روستا به سوی مسجدی می‌رود که صدای روضه‌خوانی از بلندگوهای آن به گوش می‌رسد. می‌دید که برف زمین را پوشانده و او در میان برف و بوران، بدون لباس گرم و کفش مناسب به راهش ادامه می‌دهد. به عینه می‌دید که در صحنه‌های بعد، دوشادوش پدرش در باغی پر از درختان میوه مشغول به کار است و پدر با حوصله و مهربانی راه و روش پیوند زنی

درختان را به او می‌آموزد... شانزده ساله است که به خواستگاری می‌رود و گوش به سخنان روحانی ده می‌سپارد که می‌گوید:
- با نگاه به ناموس مردم در چاهی گرفتار خواهید شد که هرگز نمی‌توانید از آن بیرون بیایید...

و بعد احساس کرد سبکبال شده و بی‌آنکه خودش بخواهد به سمت بالا می‌رود! از آن بالا می‌توانست همه چیز را به‌خوبی ببیند. حتی بدن خودش را که کنار شهدای دیگر بر روی زمین افتاده بود مشاهده کرد. مردان مسلح سوار خودرو شدند و به سرعت از آنجا گریختند. وقتی در بیمارستان چشم‌هایش را باز کرد آدم‌ها را به‌صورت سایه‌های محو و ناشناخته دید. کسی او را به اسم صدا زد و پرستاری کنار تختش آمد، او خواست بگوید که تشنه است اما لب‌هایش بی‌حرکت ماندند. از میان صدای آدم‌ها، صدای برادرش را شناخت که با لحنی ملتمسانه به دکتر می‌گفت:

- آقای دکتر اگر صلاح می‌دانید و امیدی به بهبودی هست به خارج اعزامش کنید. تمامی خرجش با من!
و دکتر با بی‌حوصلگی گفت:

- در خارج هم قرار نیست معجزه بکنند آقای عزیز...
و برادرش جواب داد:

- پس می‌فرمائید چیکار کنیم؟

دکتر که از تخت فاصله گرفته بود گفت:

- ببینم این بنده خدا زن و بچه هم داره؟

و برادرش در پاسخ گفت:

- بله آقای دکتر، چهار دختر و یه پسر داره!

صدای دکتر که در حال بیرون رفتن از اتاق بود به گوشش رسید که

می‌گفت:

- این آدمی که من می‌بینم یه هفته دیگه بیشتر زنده نیست. زودتر اینو ببرید پیش خانواده‌اش که شاید آخرین دیدارش باشه!
...و حالا سی سال از آن روز که دکتر همه را ناامید کرده بود می‌گذشت و علی به خواست خدا به زندگی برگشته بود تا به دیگران نشان بدهد که صبر و استقامت می‌تواند شگفت‌انگیزترین ویژگی انسان بر روی این عالم خاکی باشد!

روز جشن

حالا دیگه همه چی عوض شده ننه جون! به گمونم این آقا هم راهی را می‌ره که پدرش رفت! اون از پدرش که با زور و قلدری چادر از سر زنه‌های بیچاره برمی‌داشت و اون همه ظلم کرد این هم از پسرش که هر روز برای مردم نقشه جدید می‌کشه! قضیه این جشن بردن دخترهای مردم به استادیون هم یکی از راهه‌است تا مردم به بی غیرتی عادت کنند! من وسط حرف مادر بزرگ دویدم: استاد یوم درسته بی بی نه استاد یون! بی بی از پشت عینک ته‌استکانی نگاهی به من انداخت: حالا استاد یون یا استاد یوم! حرف حساب من اینه که اینا دارن جوون‌های مردم را گمراه می‌کنند! یه روز به خاطر جشن تولد شاه شون، یه روز هم به بهانه رفتن تو تلیفزیون و دست دادن و روبوسی کردن با زن نامحرم...
- درستش تلویزیونه بی بی!...مادرم با ویشگونی که از من گرفت بهم حالی کرد که دیگه وسط حرفهای مادر بزرگ ندوم! و خواهر بزرگ ترم با تمسخر گفت:

- حالا نمی‌خواد تو ملا نقطه گیر بشی! طرز حرف زدن بی بی همین جوریه! تو بهتره به درس و مشقت برسی آقا.
من که با این برخورد از سوی بزرگ‌ترها حسابی پکر شده بودم خودم را گوشه‌اتاق جمع کردم و به کتاب فارسی خیره شدم اما تمام حواسم به

حرفهای آنها بود. مادرم استکان چای را جلو مادربزرگ گذاشت و گفت:
- دوره شما با امروز خیلی فرق داشته مادر جون! اون وقتها مثل حالا
نبود که همه جا مامور بالای سرمون باشه و مردم هم اینقدر از حکومت
واهمه داشته باشند.

مادربزرگ چای را در نعلبکی ریخت:

- اتفاقاً دوره ما وضع بدتر بود. اون از خدا بی خبرها تو کوچه و
خیابون امون ما بریده بودند. آژانهای مفنگی با پررویی چادر از سر زنها
برمی داشتند. هی! هی!... اون موقعها تو کجا بودی ببینی که بعضی از زنها
برای اینکه گیر این سگهای هار نیفتند، مجبور بودند از پشت بوم رفت و
آمد کنند! چه دخترها و زنهایی که تو این کوچه‌ها به خاطر شرافتشون
جونشون را از دست دادند. اینها چیزهایی هستند که خودم با چشم‌های
خودم دیدم! نه از کسی شنیدم و نه تو کتابها خوندم.

خواهرم که با اشتیاق به حرفهای مادربزرگ گوش سپرده بود گفت:

- بی‌بی تو رو خدا یکی از اون قصه‌ها را برامون تعریف کنید...

مادر که می‌خواست حرمت مادربزرگ حفظ بشود به خواهرم گفت:

- قصه کجا بود، اینها که بی‌بی تعریف می‌کنه همه‌اش عین واقعیت

بوده...

مادربزرگ آخرین جرعه چای را نوشید و گفت:

- حق داری ننه جون که به این چیزها بگی قصه! کی باور می‌کنه یه
روزی تو این مملکت چادر سرکردن یه جرم بزرگ بوده؟! خود من یه
بار به پست این از خدا بی خبرها افتادم، اون موقع یادمه که تازه عروس
بودم و از مجلس روضه خونی برمی‌گشتم که نزدیک میدون فلکه یکی
از همون آژانها راهمو بست. آژانه آدم بی چاک و دهنی بود که همه شهر
اونو می‌شناختن و می‌دونستند که برای خوش خدمتی حاضره چادر از

سر خواهرش هم بکشه چه برسه به یه زن غریبه! من هم جلوش و نادام و وقتی باتومش را برد بالا که بزنه گفتم:

بزن! بزن که همه بدونند چقدر مرد هستی که تونستی یه زن تنها را کتک بزنی! راستشو بگم ننه جون از هیبت آژانه با اون سییل های چنگیزی و چشم های خون گرفته ش زهره ترک شده بودم اما به روی خودم نمی آوردم! یه وقت سرم داد کشید که:

-زنیکه سلیطه با مامور قانون یکی به دو می کنی؟

من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و جوابش دادم که تو مامور قانونی یا مامور ظالم؟ تو کدوم کتاب قانون نوشتن که باید چادر از سر زنها برداری بی غیرت؟! وقتی بهش گفتم بی غیرت، خونش به جوش اومد و به زور چادر را از سر من کشید و می خواست منو ببره نظمی که پا گذاشتم به فرار! حالا اون بدو و من بدو، کفش ها مو در آوردم و پابرهنه خودمو رسوندم به یه مغازه خیاطی که اول خیابون، اونور میدون بود. مطمئن بودم که موقع اومدن به مغازه منو ندیده وگرنه اون بنده خدا صاحب مغازه را به دردسر می انداختم، به خیاط گفتم:

- دستم به دامنت یه دقیقه از پشت چرخ خیاطی بلند شو!

اون هم با تعجب گفت:

- برای چی خواهر!؟

گفتم:

- برادر فرصت نیست که برات بگم فقط برادر به جون عزیزت بذار من

پشت چرخ خیاطی بشینم!

خانمی که شما باشی نشستن پشت چرخ خیاطی همان و اومدن آژان جلو مغازه همانا! صاحب مغازه هم شستش خبردار شد که داستان از چه قراره! من هم که تا حدودی با چرخ خیاطی کار کرده بودم سرمو

انداختم پایین و بنا کردم پا زدن! آخه اون وقتها چرخ‌های خیاطی پایبی بود و هنوز این چرخ‌های دستی و برقی نیومده بود. خلاصه این آژانه هی دو سه بار اومد و رفت و من هر چی دعا بلد بودم خوندم که تو مغازه نیاد که اگر می‌اومد منو می‌شناخت اما پشت شیشه نمی‌تونست من را که سرم را پایین انداخته بودم خوب ببینه! خلاصه اون آژانه رفت و من هم آماده رفتن شدم اما خجالت می‌کشیدم بدون چادر تا خونه برم! و دوباره این صاحب مغازه خیاطی بود که به دادم رسید و یکی از قواره‌های پارچه ندوخته را به من داد تا مثل چادر سرم بندازم و برم خونه!

مادربزرگ در حالیکه نفسی تازه می‌کرد خطاب به مادرم گفت:

- بله ننه‌جون. دین‌داری در هر زمان سختی‌های خودش را داره! تو هم اگه می‌خوای فردا دخترت برهنه نره میون اون همه جمعیت نامحرم باید بگردی راه حلی پیدا کنی!

- چه راه حلی مادر؟ گفتم که سفارش کردند حتماً فردا همه تو استادیوم حاضر باشند.

خواهرم لباس‌های دوخته شده مخصوص جشن تولد شاه را گذاشت جلو مادربزرگ و گفت:

- ببین بی‌بی! این همون لباسیه که فردا باید بپوشیم.

مادربزرگ لباس را که پیراهن و شلوار دخترانه رنگارنگی بود برانداز کرد و گفت:

- خدا ازشون نگذره که با آبرو و ناموس مردم بازی می‌کنند و بعد مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشد خندید:

- ببینم ننه‌جون اگه این لباسها نباشه می‌تونی تو جشن شرکت کنی؟
خواهرم جواب داد:

- نه بی‌بی جون، این لباسها را مخصوص جشن دوختند و قراره فردا

به هر کدوم از ما هم یه دسته گل پارچه‌ای بدن برای رقص!
مادرم با شنیدن کلمه رقص دوباره آه و نفرینش بلند شد:
- خدا کنه به زمین گرم بخورید. می‌بینی مادر قراره فردا دخترهای
مردم جلو چشم مردهای غریبه برقصند! خدایا خودت کمکمون کن!
مادربزرگ لباس را گذاشت جلوی خودش و به مادرم گفت:
- بلند شو ننه جون اون قیچی را بیار!
مادر با تعجب گفت:
- قیچی برای چی؟! می‌خواهی چیکار کنی مادر؟
مادربزرگ من را صدا زد و گفت:
- درس و مشقت تموم شد ننه جون؟
جواب دادم:
- بله بی‌بی جون. خیلی وقته.
بیا این قیچی را بگیر و بشین کنار من، هر کاری که می‌گم انجام بده.
با سرعت رفتم کنار مادربزرگ نشستم و قیچی را از دستش گرفتم.
مادربزرگ خندید و به من گفت:
- بیا این پیراهن را بگیر و از بالا تا پائین را قیچی کن!
من با تردید و دودلی پیراهن را گرفتم و همان‌طور که مادربزرگ
گفته بود از بالا تا پایین را قیچی کردم. مادربزرگ نگاهی به لباس
انداخت و گفت:
- باریکلا پسر خوب، حالا اینجا را قیچی کن!
ومن که دل پری از زورگویی‌های خواهرم داشتم افتادم به جان لباس
و بعد از چند دقیقه بجای لباس‌های روز جشن تل کوچکی از پارچه‌های
کوچک رنگی بر جای ماند.
مادربزرگ با دیدن شاهکار من خندید و به خواهرم گفت:

- این هم از لباس جشن! فردا همین را ببر مدرسه و بگو برادر کوچکم، لباسام را به این روز انداخته! این جووری هم دروغ نگفتی و هم مجبور نیستی تو مراسم جشن شرکت کنی!
- من ناگهان قیچی را کنار گذاشتم و معصومانه گفتم:
- ولی خودتون گفتید اینها را قیچی کن بی‌بی!
- مادربزرگ خندید و دستی به سرم کشید:
- بله ننه جون تو تقصیر نداری، مقصر اصلی من هستم!
- دوباره زد زیر خنده و گفت:
- حیف که نمی‌شه این تکه‌های پارچه را الان بدیم اکبر مکانیک!
- بنده خدا خیلی وقته دنبال این چیزهاست!
- دو روز بعد وقتی تکه پارچه‌ها را به دست شاگرد اکبر مکانیک دادم، با تعجب به آن نگاهی انداخت و داد زد:
- اوستا بیا دوباره برامون از این پارچه‌های رنگی آوردند!

فانوس پنجم

... همیشه عراق بعد از هر عملیات پاتک می‌زد و اون روز هم به نظر من جمعه بود که عراق پاتک زد. من هم از خاکریز می‌رفتم بالا که برسم به سنگرمون که سر همون خاکریز بود که خمپاره زمانی بالای سرم منفجر شد. آقا این خمپاره زمانی خیلی نامرده! برخلاف خمپاره زمینی که وقتی منفجر می‌شه ترکش هاش به صورت زاویه‌دار پخش می‌شه، خمپاره هوایی میاد بالای سر آدم و وسط هوا و زمین منفجر می‌شه و ترکش هاش هم مستقیم میاد به سمت زمین و هر جنبنده‌ای را لت‌وپار می‌کنه! برای همین که موقع انفجار خمپاره زمانی نباید خیز رفت. بهترین وضعیت برای یه رزمنده، اینه که ایستاده باشه و یه کلاه آهنی هم روی سرش باشه! این جور آدم کمتر صدمه می‌بینه... خلاصه من هم اون روز از بس عجله داشتم متوجه نشدم که این خمپاره زمانی! برای همین خیز رفتم. خمپاره هم مستقیم اومد بالای سر من و منفجر شد.

بفرمایید شیرینی بردارید. قابل شما را نداره... خلاصه تا اومدم به خودم پیام، هیجده تا ترکش نشست تو تنم!... نه! اونجا که نشمردم! تو بیمارستان بهم گفتن هیجده تا ترکش خوردم به اضافه یه گلوله که اون هم زمانی که منو می‌آوردن پشت خط درست خورده بود توی بازوی دست راستم. چی؟ گلوله؟ نه گلوله سیمینوف نبود. تیر کلاش بود! بله،

بله خیلی به عراقی‌ها نزدیک بودیم. راستش وقتی خمپاره منفجر شد و ترکش به بدنم خورد مثل این بود که بهم برق وصل کرده باشند؛ اما خب من هنوز متوجه نشده بودم که قطع نخاع شدم! بی‌سیم‌چی گروهان با من چهار پنج متر فاصله داشت، بهش گفتم:

- فلانی فکر کنم موج خمپاره منو گرفته باشه!

اون هم خندید و گفت:

- اما قیافهات شبیه موجی‌ها نیست!

گفتم: حالا چه وقت شوخیه مسلمون؟ ببین نه می‌تونم پام را تکون بدم و نه می‌تونم سینه خیز برم! بیا پاهامو بگیر و از روی خاکریز بیارم پائین. اون بنده خدا هم جفت پاهامو گرفت و منو همین‌جوری کشوند و آورد تا ته کانال! بهش گفتم: همین‌جوری ادامه بده و منو ببر عقب! حالا متوجه نبودم که لباسم پر از خون شده! هنوز فکر می‌کردم موج خمپاره باعث شده زمین گیر بشم! اما اون که دیده بود وضعیت جسمی من خیلی بده، بدون اینکه گوش به حرفهام بدم منو انداخت روی شونه اش! حالا عراقی‌ها هم خط را گرفته بودند زیر گلوله‌های خمپاره و این بنده خدا هم که قد بلندی داشت منو گذاشته بود روی کولش و تو کانال می‌دوید. هر طرف که نگاه می‌کردم آتش و دود بود و انفجار و صدای زوزه گلوله‌هایی که از کنار گوشم رد می‌شد. بهش گفتم: من راضی نیستم به خاطر من جونتو به خطر بندازی. منو بذار زمین برادر، اما اون که گوشش به حرفهای من بدهکار نبود گفت:

- بدجوری داره ازت خون میره! باید برسونت پشت خط!

هر کجا هست خدا حفظش کنه، جوان با معرفتی بود. خلاصه تو اون گیرودار یه گلوله هم به دستم خورد اما عجیب بود که اصلا درد و سوزشی نداشت، اما آقا تا ما را رسوند جای امن و ده دقیقه روی

زمین دراز کشیدیم درد گفت: بگیر که اومدم! حالا بدشانسی من نه اینکه شب قبلش عملیات بود هر چی آمبولانس و وسیله نقلیه تو خط بود برای حمل شهید و مجروح اعزام شده بودند. آقایی که شما باشید اونقدر همونجا موندم تا بالاخره یه ماشین تویوتا از اون ماشین‌هایی که مخصوص حمل مهمات و آذوقه و این چیزها بود از راه رسید و منو خوابوندند عقب ماشین و برو! حالا این ماشین با سرعت خدا کیلومتر تو جاده خاکی می‌رفت و من از درد به خودم می‌پیچیدم و فریاد می‌زدم: بابا یواشتر برو اما خب این انتظار بجایی نبود از راننده‌ای که می‌دونست یواش رفتن همان و منفجر شدن همانا! این بعضی‌ها هم که نامردی تو ذاتشون بود و به هیچ اصولی پای بند نبودند، نمی‌گفتند بنده خدا داره مجروح می‌بره! مرتب می‌زدن! اینا آمبولانس را می‌زدند که زدنش تو جنگ ممنوعه! شنیده بودم که اون نامردها چتربازها را هم روی هوا با گلوله می‌زدند در صورتی که قانوناً نمی‌شه چتر بازی را توی آسمون زد!

بالاخره به هر زاجراتی که بود رسیدیم بیمارستان صحرایی و اونجا با قیچی لباسهای منو تکه‌تکه کردند و یه پانسمان فوری انجام دادند و ما را گذاشتند تو آمبولانس و از اونجا بردنمون فرودگاه، حالا یادم نیست فرودگاه اهواز بود یا اندیمشک! اما فکر می‌کنم اندیمشک بود...

نه بیهوش نشده بودم، بله همه‌چیز را می‌دیدم و احساس می‌کردم. بله برای خودم هم عجیبه که بیهوش نشدم... خلاصه تو فرودگاه ما را تو هواپیمایی بردند که گویا مخصوص حمل مجروحین بود چون همه صندلی‌ها را برداشته بودند و بجاش تخت‌های مخصوص گذاشته بودند. رفتیم شیراز و سیزده روزی هم تو بیمارستان نمازی شیراز بودم و بعدش منو فرستادند آسایشگاه... نه همون تو شیراز... آسایشگاه تو شیراز بود. یه روز تو آسایشگاه روی تخت خوابیده بودم که یکی از بچه‌های یزدی که

با ویلچر رفت و آمد می کرد او مد کنار تخت من و باهام گرم صحبت شد اما حرفهایش یه جورایی عجیب و غریب بود. حالا نگو که تو بیمارستان نمی دونستند چه جور ی به من بگن که قطع نخاع شدم و این برادر داوطلب شده بود که یه جوری این ماجرا را برای من روشن کنه!

البته قبل از جانباز شدن به من یه جوری الهام شده بود. چه جوری؟ الان براتون میگم... آخرین باری که می خواستم از مرخصی برگردم شب خواب دیدم که مادرم پنج تا فانوس را برای من آورد و گفت:

- پسرم علی، این فانوسها را تمیز کن و بعد همین جا روشن کن.
من هم تو عالم خواب دست بکار شدم اونها را تمیز و مرتب کردم و مشغول روشن کردن فانوسها شدم اما فانوس پنجمی را هر کاری کردم روشن نشد. به مادرم گفتم:

- ننه از خیر این پنجمی بگذر که روشن نمی شه.
حالا نگو که ما پنج تا خواهر و برادر بودیم و این پنج تا فانوس هم تو خواب نشانه بودند. از قدیم هم گفتند: اولاد چراغ خونه هست! این پنجمی هم در واقع من بودم که قرار بود این اتفاق برام بیفته! به مادرم گفتم بیا و از خیر این یکی بگذر اما مادرم قبول نمی کرد. از من التماس و درخواست می کرد که باید فانوس پنجم روشن بشه! از خواب که بیدار شدم خودم خوابم را تعبیر کردم و گفتم علی آقا این بار یا جانباز می شی یا اسیر! مطمئن بودم که شهید نمی شم. چرا؟ چون مادرم از چراغ پنجمی که من باشم نگذشته بود.

اون وقت، بعد چند ماه داشت خوابم تعبیر می شد. این همشهری ما هم که می خواست به خوبی مأموریتش را انجام بده به من نزدیکتر شد و گفت:

- اول از همه باید بگم خوش به سعادت اونهایی که شهید شدند و

از ما سبقت گرفتند و جایگاه والایی دارند. البته ما هم همچین بی اجر و ثواب نمی‌مونیم! بالاخره ما هم تیر و ترکشی خوردیم و درد و رنج کشیدیم اما نباید در مقابل مشکلات زندگی کوتاه بیاییم! بالاخره قسمت ما هم این بوده!...

من هم گذاشتم حرفهایش تموم بشه و بعدش گفتم:

- بین برادر من قبل از اینکه برم جبهه خواب این روزها را دیده بودم اگه بگم اصلاً ناراحت نشدم دروغ گفتم. همه آدمها دلشون می‌خواد سالم باشند و روی پاهای خودشون حرکت کنند و تا اونجایی که می‌شه نیازمند کمک دیگران نباشند؛ اما من هم راضیم به رضای او!
آقا این همشهری ما که به گفته خودش از طرف پرستارهای بیمارستان مأمور شده بود واقعیت را به ما بگه گل از گلش شکفت و به دو تا از پرستارها که اونجا بودند گفت:

- هدیه علی آقا را بیارید.

اونا هم فوری یک جعبه بزرگی را با خودشون آوردند و گذاشتند وسط اتاق! پرسیدم:

این چیه؟

گفتند:

- این هم یه ویلچر نو، صفر کیلومتر، رنگ متالیک!

آقایی که شما باشید در جعبه را باز کردند و ویلچر را آوردند کنار تخت من، بعد هم پرستارها کمک کردند و با سلام و صلوات منو گذاشتند روی صندلی!

و الان هم بیش‌تر از سی‌ساله که من و این صندلی چرخ‌دار مانوس هم شدیم!

- بفرمایید چایی تون سرد شد! بفرمایید...

اذا واقعه

جایی داخل کانال با تن زخمی افتاده‌ای که صدایش را می‌شنوی، دستش را روی گردنش گذاشته و خون از لای انگشتانش جاری است. لهجه‌اش یزدی است اما چهره‌اش برایت آشنا نیست با این حال به‌سختی در میان گل‌ولای کانال خودت را به او می‌رسانی و او دستت را می‌گیرد و بر روی زخم می‌گذارد:

- برادر برایم اذا واقعه را بخوان!

تو نگاهی نومیدانه به گلوله‌های آرپی‌جی که از گونی بیرون افتاده‌اند می‌اندازی. رفته بودی که برای آرپی‌جی زن مهمات بیاوری؛ اما وقتی با دو گونی پر از گلوله‌های چهارتایی بر دوش برمی‌گردی، میانه راه درد شدیدی در پهلوی راستت می‌پیچد و نمی‌توانی به پشت خاکریز، جایی که دوستت منتظر رسیدن گلوله‌های آرپی‌جی است برسی، رزمنده مجروحی که کنار دستت افتاده دوباره جمله‌اش را تکرار می‌کند و از تو می‌خواهد سوره واقعه را برایش بخوانی! دستت را بر روی گردنش می‌گذاری. به نظر می‌رسد جای زخم گلوله باشد. به اطراف نگاهی می‌اندازی تا شاید پارچه یا باندی پیدا کنی و زخم را ببندی اما داخل کانال تا چشم کار می‌کند گلوله‌های آرپی‌جی و پوک‌های فشنگ است که در میان گل‌ولای فرو رفته است.

بازهم نگاهت می کند و این بار با نگاهش به تو می فهماند که نیازی به بستن زخم نیست و تو باید فقط سوره واقعه را بخوانی! فرصتی نیست که از او دلیل این درخواست را بپرسی. شاید او هم هر دوشنبه به نیتی این سوره را می خوانده و یا شاید مانند تو مادر بزرگی داشته است که برایش از این سوره و خیرات و برکاتش گفته است. شروع به خواندن سوره می کنی اما مطمئن نیستی بتوانی تا آخر بخوانی! خیلی وقت است که این سوره را نخوانده‌ای. باز نگاهت می کند اما این بار نگاهش حسرت آمیز است. شاید فکر می کند تو سوره را بلد نیستی؛ اما وقتی شروع می کنی تمام صورتش را لبخندی رضایت آمیز می پوشاند.

- اذا وقعت الواقعة، لیس لوقعتها کاذبه، خاضعه رافعه.

چون قیامت واقع شود که در وقوعش هیچ دروغی نیست. گروهی به خواری و ذلت خواهند افتاد و گروهی سرافراز...

خون از لای انگشتانت شره می کند و روی لباسش می ریزد. به نظر می رسد که صورتش بشاش تر شده و نگاهش امیدوارتر! به یاد مادر بزرگ می افتی که همیشه برای خواندن سوره‌های قرآن تشویقت می کرد:

- مادر جون، اذا واقعه را قبل از اینکه بخوابی بخون. حدیث داریم که هر کس این سوره را بخونه وقت دیدارِ معبود صورتش مثل ماه شب چهارده نورانی می شه!

و تو صورت مادر بزرگ را می بوسی و می گویی:

- پس برای همینه که صورت شما همیشه مثل ماه می درخشه؟!

مادر بزرگت می خندد و تو همچنان خواندن سوره را ادامه می دهی:

- اذا رجعت الارض رجا وبست الجبال بسا...

آنگاه که زمین به سختی بلرزد و کوه‌ها به تمامی متلاشی شوند...

گلوله خمپاره‌ای چند قدم آن سوتر به زمین می خورد و زمین زیر

پایت می لرزد و برای چند لحظه تو و دوست مجروحت در میان گردوغبار گم می شوید. کسانی بیرون از کانال در حال دویدن هستند و از زیر قدم‌هایشان خاک است که بر روی سر تو و آن مجروح می‌ریزد. تو دستی به سرت می‌کشی تا خاک‌ها را بتکانی اما آنکه کنارت نشسته کوچک‌ترین واکنشی نشان نمی‌دهد. سروصورتش میان لایه‌ای از خاک پنهان شده است اما وقتی دستت را به صورتش می‌کشی، بازهم لبخند رضایت است که نثارت می‌شود:

- لا یسمعون فیها لغوا و لا تاثیر الا قیلا سلاما سلاما

در آنجا هیچ سخن لغو شونده و گناه‌آلودی نیست جز یک سخن سلام، سلام...

زیر لب چیزی زمزمه می‌کند که مفهوم نیست. سرت را برای شنیدن جلو می‌بری. لب‌های خشکیده‌اش تکان می‌خورند سلام بر حسین، سلام بر حسین!

دو نفر از بچه‌های گردان به داخل کانال می‌آیند. یکی از آن‌ها کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کند و از داخل آن باند زخم را بیرون می‌آورد. تو هنوز دستت را از روی گردنش برنداشته‌ای. امدادگر با دیدن چشمان باز مجروح سری به نشانه تأسف تکان می‌دهد و می‌خواهد زخم تو را پانسمان کند، اما تو هنوز دستت را از روی گردن زخمی آن ناآشنا برنداشته‌ای و همچنان به او خیره مانده‌ای. به نظر می‌رسد صورتش تغییر کرده و لب‌هایش دیگر خشکیده نیست. تنها چیزی که به وضوح می‌توان در صورتش دید لبخند خشنودی و رضایت است و تو ادامه می‌دهی:

فی سدر مخضود و طلع منضود وظل ممدود و ماء مسکوب و فاکهه کثیره

- زیر درخت سدر بی خار، سایه‌ای دائم. آبی همواره جاری و میوه‌هایی بسیار...

... دستت را از روی گردنش برمی‌داری و بقیه سوره را می‌خوانی، اما گریه امانت نمی‌دهد! امدادگرها شهید را با خود می‌برند و تو میدانی که همیشه افسوس این را خواهی خورد که ای کاش اسمش را پرسیده بودی!

مجسمه

مردم که بیشترشان لباس سیاه رسمی به تن داشتند دور میدان جمع شده بودند. روز تاسوعا بود و مردمی که از مراسم عزاداری برمی گشتند به جمعیت اضافه می شدند. او هم مانند دیگران گوشه‌ای از میدان ایستاده بود که کسی صدایش زد:

- محمد کاظم! محمد کاظم!

به پشت سر نگاه کرد. یکی از دوستان قدیمی بود که او را صدا می زد. چند ماهی بود که خبری از او نداشت برای همین گرم و صمیمانه دوستش را در آغوش کشید:

- کجایی حسین آقا؟ اومدی مرخصی؟

حسین کلاه پشمی را از سر برداشت و به موهای کوتاه سرش دستی کشید و گفت:

- دیشب اومدم!

و بعد آرام ادامه داد:

- فرار کردم.

- تهرون چه خبر؟

- شلوغ! و تا دلت بخواد درگیری و راهپیمایی! من دیگه نتونستم طاقت بیارم، ما را می بردند تو خیابونها و مجبور بودیم رو به مردم

خودمون اسلحه بکشیم، برای همین چند روز پیش با چند تا از رفقا قرار گذاشتیم به محض رسیدن تو خیابون یه جوری فرار کنیم. من هم به بهانه تعقیب مردم دویدم تو یکی از کوچه‌ها و وقتی متوجه شدم کسی مراقب نیست در یکی از خونه‌ها را زدم و گفتم چه خیالی تو سرمه، اون بنده‌های خدا هم خیلی محبت کردند، تقریباً همه مردم محل اومدند کمک من! یکی از همونها هم لباسشو به من داد و شبانه راهی یزد شدم. محمد کاظم به مردم اشاره کرد و گفت:

- این مردم دیگه بیدار شدند. می‌بینی تو شهرهای کوچک هم مردم قیام کردند.

حسین دوباره کلاهش را بر سرش گذاشت و گفت:

- خوب شد که دیدمت، خیلی نگران بودم.

- نگران من؟ برای چی؟

- آخه می‌گفتند تو درگیری با ساواک یه نفر شهید شده و نشونیهایی که می‌دادند شبیه تو بود. می‌گفتند سهراهی، نارنجک ساچمه‌ای داشتند. - تو درگیری دیروز بودم، قرار بود از روی پشت بام سینما مهتاب به ساواک حمله کنیم. چند تا کوکتل مولوتف و سهراهی انداختیم اما بچه‌ها به خیال اینکه تو ساختمون ساواک کسی نیست بی‌احتیاطی کردند و رفتند جلو...

- جوانی با پتک سنگینی از راه رسید و نگذاشت حرفهای محمد کاظم ادامه پیدا کند:

- بیا این هم پتک!

محمد کاظم پتک را گرفت و نگاهی به آن انداخت و به حسین گفت:

- فکر می‌کنی با این پتک بشه اونو شکست؟

و بعد منتظر جواب از سوی حسین نشد و با یک یا علی خودش را

رساند آن بالا کنار مجسمه شاه که سوار براسب به سوی مردم خیابان شمشیر کشیده بود! اول از همه چند ضربه محکم به انتهای شمشیری که در دست مجسمه بود کوبید که بی اثر بود. کاظم پتک را بالا برد و چندین ضربه نیز بر سر مجسمه کوبید! کسی از پایین فریاد زد:

- تنها راهش منفجر کردن مجسمه است!

اما گذاشتن سهراهی و مواد منفجره هم فایده‌ای نداشت. با صدای انفجار مردم پراکنده شدند و بعد دوباره جمع شدند و هیاهو بالا گرفت. کاظم و حسین و دیگر جوانان شهر به دنبال راهی بودند تا مجسمه را به زیر بکشانند که ناگهان جوانکی لاغراندام جلو آمد و گفت:

- این مجسمه را فقط با کمک ماشین سنگین می‌شه پایین کشید!...

تو چند تا شهر دیگه هم همین جوری مجسمه‌ها را سرنگون کردند... کاظم می‌خواست چند نفر را برای پیدا کردن کامیون بفرستد که دوباره جوانک جلو آمد و گفت:

- من می‌تونم ماشین اوستام را بیارم و با کمک هم مجسمه را بکشیم

پایین!

یکی از میان جمعیت گفت:

- پس منتظر چی هستی؟ برو بیار...

کامیون که آمد، کاظم دوباره رفت بالا و کابل ضخیم و فولادین را به تنه مجسمه بست... اما هنوز کامیون حرکت نکرده بود که سروکله صاحب کامیون پیدا شد! راننده، مرد میانسالی بود با هیکلی تنومند و سیبل‌هایی پرپشت که حسابی از دست شاگردش شاکمی شده بود و او را با یک حرکت سریع از کامیون بیرون آورد. مردم هجوم آوردند و نگذاشتند شاگرد راننده کتک بخورد. راننده از اینکه کامیون را بدون اجازه او برداشته بودند عصبانی بود:

- برید کنار! برای چی ازش دفاع می‌کنید!... این درسته که یه نفر ماشین شما را برداره ببره و هر بلایی خواست سرش بیاره؟! پیرمردی از میان جمعیت گفت:
- کدوم بلا؟! قرار بود با ماشینت یه کار خیر انجام بشه! راننده با دلخوری جواب داد:
- شما دیگه چرا؟ شما که سن و سالی ازتون گذشته باید فرق کار خیر و شر را بدونید! این کار کجاش خیره؟! پیرمرد لبخندی زد و گفت:
- این کار عین ثواب و خیره! همین که بخوای شر یه آدم مستبد از سر مردم مظلوم کنده بشه خودش کار خیره!
- یعنی با پایین کشیدن این مجسمه همه چی درست می‌شه؟ - باید قدم به قدم جلو رفت، امروز مجسمه را می‌کشیم پایین، فردا هم اصل کاری را!
- راننده که آرام‌تر شده بود پایش را گذاشت روی رکاب کامیون و گفت:
- گیریم که این کارتون خیر باشه اما شک ندارم شرش برای ما می‌مونه!...
- پیرمرد دست راننده را گرفت و به آرامی او را پایین آورد... بعد درحالی که صورتش را می‌بوسید پلاکِ گل گرفته کامیون را نشان داد و گفت:
- مطمئن باش که برای تو دردسری نداره. راننده که حالا دیگه تسلیم شده بود جواب داد:
- خاطر جمع؟
- پیرمرد گفت:
- خاطر جمعِ خاطر جمع!

- حالا که این جوریه پس بگین اصغر بیادا!

- اصغر کیه؟

- همین شاگردِ مادرمرده من! اون دست فرمونش از من خیلی بهتره!

دوباره جوانک راننده پشت فرمان نشست، جمعیت صلوات فرستادند

و کامیون حرکت کرد و مجسمه با تکبیر مردم از جا کنده شد و با صدای

مهیبی از آن بالا سرنگون شد! صدایی که همه مردم شهر آن را شنیدند!

دو رکعت عشق*

کوله‌پشتی را که پر شده بود از گلوله‌های آرپی‌جی باز کرد و کنار آرپی‌جی زن نشست. یکی از گلوله‌های آرپی‌جی را آماده کرد و دوستش روی زانو نشست و به طرف سنگرهای عراقی شلیک کرد. صدای شلیک آرپی‌جی و آتشی که از انتهای آن بیرون زد عراقی‌ها را متوجه جایی کرد که آن دو، سنگر گرفته بودند. بعد از آن چند تیربار عراقی هم‌زمان از بالای تپه، شیار خاکی را به رگبار بستند. رضا سریع گلوله دیگری آماده کرد و خواست آن را در دهانه آرپی‌جی بگذارد اما آرپی‌جی زن که خون از گوش راستش بیرون زده بود، به او اشاره کرد تا کمی صبر کند. بنظر می‌رسید این محور به شدت توسط عراقی‌ها پدافند می‌شود. بخشی از گردان زمین گیر شده بودند و در دل تاریکی شب منتظر بودند تا با خاموش شدن تیربارها به پیشروی خود ادامه بدهند.

یکی از بچه‌های دسته، سرش را بالا آورده بود تا مواضع دشمن را شناسایی کند که ناگهان گلوله منور دشمن همه‌جا را مثل روز روشن کرد و همین یک لحظه کافی بود که گلوله دشمن درست میان پیشانی‌اش بنشیند و از بالای خاکریز سرنگون شود. فرمانده دو نفر آرپی‌جی زن را مامور

* "عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نباید الا به خون" _ (حسین منصور حلاج - تذکره الاولیاء)

کرد تا از کناره‌های تپه، دشمن را دور بزنند و تیربارهای دشمن را خاموش کنند. پس از دقایقی در تاریکی شب صدای شلیک گلوله‌های آرپی جی سکوت کشنده شب را شکست و با انهدام سنگرهای تیربار دشمن، صدای تکبیر رزمندگان دل شب را لرزاند و بچه‌ها به سمت قلعه‌ای که عراقی‌ها در آن مستقر شده بودند هجوم آوردند. وقتی بالای قلعه رسیدند نزدیکی‌های صبح بود و وقت نماز، رضا به فرمانده دسته نزدیک شد و گفت:

- برادر نمازمان داره قضا می‌شه... چکار کنیم؟
فرمانده که در حال دویدن بود خطاب به رضا و بچه‌های دیگر گفت:
- همین‌طور که در حال پیشروی هستید تیمم کنید و نماز تون را بخونید!

یکی از بچه‌ها پرسید:

- آخه چه جوری برادر؟! کجا باید برای نماز خوندن توقف کنیم؟
- هر جا امن بود بایستید و هر جا که شد به سجده بروید...
رضا که در حال دویدن بود گوشه‌ای را یافت و به سرعت نشست و تیمم کرد و برای آنکه از گروه عقب نماند در حال دویدن شروع به خواندن حمد و سوره کرد در میانه راه متوجه شد چند نفر دیگر هم در حال دویدن نماز می‌خوانند. یکی از بچه‌ها که کنارش می‌دوید دست چپش را بالا برد و تکبیره الاحرام گفت: الله اکبر
گلوله‌ای در نزدیکی رضا منفجر شد و او بر روی زمین خیز رفت و پیشانی را بر خاک گذاشت:

- سبحان ربی الا علی و بحمده

دوباره از جایش بلند شد و پشت سر دیگران بنای دویدن گذاشت.
- الحمد لله رب العالمین، الرحمن الرحیم...
حمد و سوره را با صدای بلند می‌خواند. بیاد نمی‌آورد نماز را در حال

دویدن خوانده باشد آن هم با پوتین‌های گل‌آلود و صورتی خاک‌آلود اما با دلی پاک به پاکی دشت‌هایی که از خون جوانان با ایمان گلگون شده‌اند. دیگران هم که مانند او نماز می‌خواندند شاید حال و روز او را داشتند بریده از دنیا، پیوسته به خدا.

گلوله‌های خمپاره در اطراف او مرتب به زمین می‌خوردند اما گویی هراسی که در دل داشت کم کم به برکت این نماز، جای خود را به شوق و سرمستی می‌داد و رضا همچنان می‌دوید. حمد و سوره رکعت دوم را که خواند فرصتی دست داد تا دست‌هایش به تمنا بلند شود برای خواندن قنوت:

- خدایا در دنیا و آخرت به ما نیکی عطا فرما و ما را از عذاب دوزخ دور نگه‌دار

و دوباره به رکوع رفت:

- سبحان ربی العظیم و بحمده

بعد از رکوع جایی برای سجده کردن نبود و کم کم داشت از گروه عقب می‌افتاد. پس دوباره بنای دویدن گذاشت و باز جایی به سجده رفت که فاصله‌ای تا خاک‌ریزهای اصلی نمانده بود و فلق در افق دمیده بود. سرش را از سجده برداشت، برای اینکه قبله را گم نکند رو به خاک‌ریزهای عراقی نشسته بود:

- السلام علیک ایها النبی و رحمه الله و برکاته، السلام علینا و علی عباد الله الصالحین

چقدر دوست داشت این نماز تا ابدیت ادامه یابد. دوباره نگاهش به افق دوردست خیره ماند و زیر لب گفت:

- السلام علیک یا ابا عبد الله، السلام علیک یا ثار الله...

ماه و خورشید

در بیمارستانی که قرار است خیلی‌ها برای اولین بار مادر شوند، بر روی صندلی چرخ‌دار نشسته و منتظری، دلشوره داری اما می‌خواهی خودت را خونسرد نشان بدهی، خواهر همسرت متوجه اضطرابی که اسپرش شده‌ای می‌شود و می‌گوید:

- بد به دلتون راه ندید آقا رضا، ان شالله هر سه به سلامتی از این بیمارستان مرخص می‌شوند.

برای نشان دادن آرامشت سری به نشانه تایید تکان می‌دهی اما وقتی دوباره به یادت می‌آید که بچه‌ها دوقلو هستند نمی‌توانی جلو خنده‌ات را بگیری!

از همان روز اول خواستگاری به دخترخانمی که خودش داوطلب ازدواج با جانباز شده، رک و پوست‌کنده همه‌چیز را می‌گویی:

- حتماً می‌دونید که من قطع نخاع هستم اما شاید ندونید که کسانی مثل من نسبت به جانبازهای دیگه مشکلات بیشتری دارند. من تا آخر عمر باید روی این صندلی چرخ‌دار باشم و...

دختر اما نمی‌گذارد ادامه بدهی و جمله‌ای می‌گوید که برخاسته از بینش و بزرگواری اوست:

- در مورد مشکلات شما چندان هم ناآشنا نیستم. شما به خاطر خدا

ایثار کردید پس بگذارید من هم در ثواب شما شریک باشم و...

و تو برای اینکه تیر خلاص را بزنی ادامه می‌دهی:

- دکترها گفتند شاید هیچ‌وقت نتونی بچه‌دار بشی!

اما این جمله هم تأثیری بر عزم او ندارد و تو هفت سال آزرگار غصه‌دار او هستی، اگرچه ظاهراً گفته است مشکلی نیست اما تو می‌دانی که مادر شدن، بخشی از هویت اصلی یک زن است. هفت سال نیش و کنایه اطرافیان را تحمل می‌کنی و به حرمت فداکاری او زبان به شکوه و شکایت نمی‌گشایی... در این هفت سال که به اندازه هفت قرن بر تو گذشته مجبور هستی به نصایح این و آن گوش کنی. یکی توصیه می‌کند نوزادی را به فرزندگی بگیری و دیگری راه حل را مراجعه به پزشکان خارجی می‌داند؛ اما پس از مراجعه به پزشکان مختلف و دارو درمان ناامید و بی‌نتیجه دل به صلاح و مصلحت خالقت می‌بندی و ناگهان خبر می‌رسد خانواده شهیدی از اقوام به زیارت کربلا می‌روند. در تنهایی و خلوت دو نامه می‌نویسی برای سردار و سقای کربلا که اگر صلاح می‌دانند گره از مشکل بکشایند و دیگری برای آن سردار بی‌سر در دشت نینوا و ملتسمانه می‌خواهی که محفل خانواده‌ات با حضور طفلی گرم‌تر شود. نامه‌ها را به مادر شهید می‌سپاری تا به حرمین برسد. کسانی از واقعه باخبر می‌شوند و باز تمسخر است و شک و دودلی که مگر می‌توان در عصر سیطره علم و دانش از معجزه گفت و دل به این ساده‌دلی‌ها خوش کرد؛ اما تو ته قلبت می‌دانی که سراغ اهل بیتی رفته‌ای که هرگز درمانده‌ای را دست خالی بر نمی‌گردانند. سراغ دو عزیزی رفته‌ای که یکی ماه و دیگری خورشید صحرای کربلا است!

روزها می‌گذرد و تو شبی در خواب بانویی غریبه را می‌بینی که دو بیرق سبز و سرخ برایت آورده با دسته‌گلی و برایت می‌گوید این‌ها را

برادرم از کربلا برایتان آورده‌اند و تو شادمانی از دیدن خواب که هم‌زمان است با باردارشدن همسرت و تعبیرت از خواب به حقیقت می‌پیوندد و پس از سونوگرافی معلوم می‌شود که صاحب دو فرزند خواهی شد. حالا پس از گذشت ماه‌ها چشم انتظاری پرستار از بخش می‌آید و با خوشحالی می‌گوید:

- مزده بدهید آقا، حال هر سه بچه خوب است!

و تو نمی‌توانی شگفتی و حیرت خود را پنهان کنی، به تصور آنکه پرستار اشتباه کرده سراغ همسرت را از مسئول بخش می‌گیری؛ اما اشتباهی در کار نیست. خواهر همسرت با سرعت خودش را به تو می‌رساند:

- آقا رضا، شما علاوه بر دو تا پسر صاحب یه دخترخانم هم شدید!
و تو به یاد خوابی که بدون تعبیرمانده می‌افتی و حالا بخوبی می‌دانی که دسته‌گل در خواب نشانه‌ای است از تولد دختری که قرار است به زندگی‌ات برکت دهد.

پوتین‌های فرمانده

وقتی دایی غلامرضا تو جمع خانوادگی بود سوروسات ما بچه‌ها هم برقرار بود، از میان اقوامی که با ما رفت‌وآمد داشتند دایی غلامرضا که ما بهش می‌گفتیم دایی غلام از همه بذله‌گوتر و به قول پدرم از همه دایی‌ها سرروزبان دارتر بود. آن وقت‌ها هم که نه شبکه‌های مختلف تلویزیون بود و نه اینترنت و این جور چیزها که همه را علاف خودش بکند. برای همین وقتی یک نفر مثل دایی غلام توی جمع پیدا می‌شد که صدها حکایت و داستان از اینجا و آنجا برایشان نقل می‌کرد، به قول مادر روز طلایی ما بود. دایی به خاطر شغلش که راننده کامیون بود، کلی داستان و خاطره ریز و درشت از سفرهایش به شهرهای کوچک و بزرگ در حافظه داشت که هر بار بنا به مناسبتی یکی از آنها را رو می‌کرد. از میان قصه‌ها و داستان‌هایی که تعریف می‌کرد بعضی هاشون بدجوری گل می‌کرد. برای همین وقتی می‌خواست خاطره یا داستانی تعریف کند ناگهان همگی مثل ترانه‌های درخواستی رادیو از او می‌خواستند خاطره یا داستانی خاص را تعریف کند و از میان خاطره‌هایی که طرفدار زیادی داشت و آدم هیچ‌وقت از شنیدنش سیر نمی‌شد، داستان پوتین‌های فرمانده بود که در جبهه برای دایی غلام اتفاق افتاده بود.

آن روز هم تا صحبت بازگویی خاطره شد همگی یکصدا پوتین‌های

فرمانده را درخواست کردند. دایی غلام مثل قصه‌گوه‌های حرفه‌ای برای اینکه آتش اشتیاق همگی را برای شنیدن این خاطره شعله‌ور کند مرتب عذر و بهانه می‌آورد و به اصطلاح برای خودش بازار گرمی می‌کرد؛ اما باز هم مثل همیشه تسلیم خواسته بچه‌ها شد و داستان را با آب و تاب برایمان تعریف کرد. یکی از دلایلی که شنیدن این خاطره را برایمان جذاب‌تر می‌کرد این بود که هر بار که داستان پوتین‌های فرمانده را برایمان تعریف می‌کرد با تغییرات کوچکی همراه بود! البته هیچ کس به روی دایی جان نمی‌آورد و بچه‌ها همیشه حُرمتش را نگه می‌داشتند. اصلاً چه دلیلی داشت که ما این تغییرات را به دایی جان گوشزد کنیم وقتی هر بار داستان جذاب‌تر از دفعه قبل می‌شد؟ و یا بخش‌هایی از آن کوتاه‌تر می‌شد؛ اما هر چه که بود شنیدن خاطرات جبهه آن‌هم از زبان او شیرین و دلنشین بود. دایی شروع کرد به تعریف کردن خاطره و ما بچه‌ها همگی صُم بکم نشستیم و به قول بی‌بی جان، همه سراپا گوش شدیم. دایی هم روی صندلی قدیمی جابجا شد و گفت:

حالا که قرار شد ماجرای پوتین‌های فرمانده را براتون بگم بهتره از اول اول بگم، یعنی از اون روزی که عازم جبهه شدم. من و یکی از دوستانم بنام سید مهدی که باباش هم روحانی بود تصمیم گرفتیم بریم برای جبهه ثبت نام کنیم. من و این دوست نازنینم که پسر یکی هم بود خیلی علاقه داشتیم بریم جبهه و از بس دوستانی که از ما بزرگ‌تر بودند برامون از جبهه و محیط باصفایش تعریف کرده بودند دلمون پر می‌زد برای رسیدن به خط مقدم و جنگیدن با کسانی که با گستاخی وارد خاک کشورمون شده بودند و امام هم که رفتن به جبهه را واجب کفایی اعلام کرده بودند. خلاصه من و آقا مهدی که بعداً شهید شد رفتیم خیابون مهدی تا سروگوشی آب بدیم بینیم چه خبره و چطور می‌شه بدون

مشکل راهی جبهه شد.

اونجا، یعنی تو پایگاه بسیج فهمیدیم که سنمون برای رفتن به جبهه کمه و به قول پاسدارهایی که اونجا بودند هنوز بچه بودیم و حالا حالاها می‌بایست صبر می‌کردیم؛ اما خب ما هم عجله داشتیم و باید به هر صورتی بود راهی می‌شدیم این هم فقط مشکل ما نبود، خیلی از بچه‌های مدرسه برای اعزام شدن مشکل سن و سال داشتند. خلاصه با سید مهدی قرار گذاشتیم یا با هم بریم جبهه یا اصلاً قیدش را بزنیم. برای همین رفتیم پیش بچه‌هایی که همسن و سال ما بودند و تونسته بودند برای آموزش ثبت‌نام کنند. اونجا بود که فهمیدم با چه کارهایی می‌تونیم سن خودمون را از سن واقعی بیشتر نشون بدیم!

از اونجا که من و سید مهدی تو پایگاه مسجد حظیره عضو بودیم سعی می‌کردیم که خودمون را بیشتر نشون پاسدارها بدیم. وقتی سوار موتور می‌شدیم برای گشت زنی، حتماً یک بار هم که شده از خیابان مهدی رد می‌شدیم و به بهانه‌ای سعی می‌کردیم با بچه‌های سپاه دمخور بشیم تا روز موعده که فرا میرسه قیافه مون براشون آشنا باشه و به قول بچه‌ها سریع ردمون کنند بریم برای آموزش، بعد از چند روز هم رفتیم سراغ یه عکاسی آشنا که با شاگردش رفیق بودیم و درست زمانی که استاد عکاس برای کاری رفته بود بیرون، همراه دوستم با دستکاری شناسنامه دو سالی به سنمون اضافه کردیم و فرداش رفتیم بسیج و با ترس و دلهره ثبت نام کردیم. رضایت‌نامه پدر را هم با کمک سید مهدی نوشتیم؛ یعنی اون از طرف پدر و من رضایت‌نامه نوشت و تحویل داد و من هم از طرف پدر او! و رفتیم پادگان ولی عصر تو شهر اردکان و بعد از چهل‌وپنج روز ما را فرستادند پادگان شهید بهشتی و حدود چهل‌وپنج روز هم اونجا بودیم.

از سختی آموزش تو این دو پادگان و خشم شب و سینه‌خیز و کلاغ‌پر براتون نمیگم که برای تعریف کردن خاطرات آموزشی باید یه روز کامل براش وقت بذارم! خلاصه بعد از آموزش، آماده شدیم برای اعزام و بعد از چند روز به ما اسلحه و تجهیزات جنگی دادند و به منطقه جنگل که نزدیک تیپ الغدیر تو خوزستان بود اعزام شدیم. اونجا نیروهای زیادی تجمع کرده بودند و چون تو پادگان جا نبود مجبور شده بودند تو همون منطقه چادر بزنند و توی هر چادری هم شش هفت نفر مستقر شده بودند. از اونجایی که عراقی‌ها با دیدن رفت و آمد زیاد تو منطقه مشکوک شده بودند روزها هواپیماهای جنگی می‌اومدند بالای سرما و منطقه را بمباران می‌کردند. یه روز هم که طبق معمول داشتیم تو مسجد تیپ الغدیر نماز می‌خوندیم، بعد از نماز ظهر، برادری اومد و اعلام کرد به خاطر اینکه امکان داره عراقی‌ها مسجد را بمباران کنند بایستی سریعاً از اونجا بریم تو منطقه جنگل و خودمون را استتار کنیم تا وضعیت عادی بشه. جمعیت به یکباره از مسجد بیرون اومدند و من هر چی دنبال پوتین‌های نویی که تازه تحویل گرفته بودم و بر خلاف پوتین‌های آموزشی، درست اندازه پاهام بود گشتم اثری نیافتم، تو همین اوضاع شیر تو شیر که هر کسی به فکر رفتن به منطقه جنگل بود، چشمم افتاد به یک جفت پوتین که بد جوری من را صدا می‌زدند! من هم با خودم گفتم: خدا را شکر که بالاخره پوتین‌های نازنینم را پیدا کردم و سریع رفتم جلو و پوتین‌ها را برداشتم اما هنوز درست و حسابی اونها را وارسی نکرده بودم که یک نفر میج دستم را گرفت و گفت: به‌به! بالاخره دزد پوتین‌ها پیدا شد!

و از اون طرف هم دیدم بله، فرمانده از مسجد بیرون اومدند، اون هم بدون پوتین! و به دیگران گفتند:

- اینجا تجمع نکنید، خطرناکه! ممکنه هواپیماهای دشمن دوباره

پیداشون بشه!

و ما فهمیدیم ای داد و بیداد که زدیم به کاهدون و پوتین‌های جناب فرمانده را بجای پوتین‌های خودمون اشتباهی برداشتیم. حالا ما مثل شاگردهای خطاکار کلاسهای درس یه لنگه پا، گوشه‌ای ایستادیم و برادران درگوشی دارند به جناب فرمانده گزارش می‌دهند. وقتی گزارش دادن تموم شد، فرمانده با افسوس سرش را تکان داد و رفت. وقتی فرمانده رفت یکی از برادران که فکر کنم فرمانده یکی از گردان‌ها بود به من گفت:

- از کدوم گردان هستی؟

جواب دادم:

- گردان امام علی.

پرسید:

- چه انگیزه‌ای داشتی؟

من هم از بس هول شده بودم جواب دادم:

- انگیزه‌ام مبارزه با دشمن کافر است.

و او درحالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

- تو اینجا دشمن کافر می‌بینی؟!!

به دور دستها اشاره کردم و گفتم:

- اینجا که نه ولی اونجا حتماً دشمن وجود داره!

معلوم بود که از این جوابم حسابی جا خورده بود برای همین پرسید:

- تو همیشه برای مبارزه با دشمن کافر پوتین می‌دزدی؟

من هم جواب دادم:

- نه برادر! دزد کجا بود؟ من اومدم پوتین‌هام را بردارم و برم، همین!

یکی از اطرافیان به اون پاسدار گفت:

- برادر دهقان فکر کنم ایشون دارند مزاح می کنند، بله اخوی مزاح می کنید؟

من هم با جدیت جواب دادم:

- نه برادر، من کی باشم که با شما شوخی کنم؟! واقعیت امر همین بود که براتون گفتم!

همون برادر نگاهی مشکوک به من انداخت و پرسید:

- گفתי از گردان عمار هستی؟

جواب دادم:

- نه اخوی از گردان امام علی هستم...

خیلی زود فهمیدم که بدجوری به من مشکوک شدند و ناگهان به یاد دستکاری شناسنامه و رضایت نامه های قلابی افتادم و با خودم گفتم ای دل غافل اگر من را شناسایی کنند و بفهمند شناسنامه را دستکاری کردم به قول بچه ها از همون جا با پست هوایی یک راست ما را می فرستند یزد و ما می مونیم و یک دنیا شرمندگی! برای همین تصمیم گرفتم به هیچ وجه اسم واقعی ام را بروز ندهم.

برادر دهقان پرسید:

- چند سالته؟

با این سؤال دیگه مطمئن شدم که بدجوری زیر ذره بین هستم!

وقتی جواب سؤالش را ندادم پرسید:

- نام و نام خانوادگی؟؟؟!... از کدوم شهرستان اعزام شدی؟! چند وقته

اینجا هستی؟

هر دو تاشون مثل بازجوی فیلم ها مرتب سؤال می کردند و من گیج و منگ فقط نگاه می کردم، درست نمی دونم چقدر طول کشید و آنها چی گفتند و من چی جواب دادم که خودم را داخل کانتینر دیدم و

خیلی زود فهمیدم هنوز پایم به جبهه نرسیده زندانی شدم! در عالم خیال تصور می‌کردم اگر این خبر به یزد برسد و پدر و مادرم بفهمند پسر نازنینشان رفته تو ستون پنجم چه هنگامه‌ای برپا خواهد شد. حتماً همسایه‌های فضول هم با دیدن آنها سر در گوش هم خواهند برد و پیچ‌پچه‌ها می‌کنند و با دست به آنها اشاره می‌کنند و می‌گویند اینها پدر و مادر اون وطن‌فروش خائن هستند! و مادرم به خاطر این آبروریزی شب و روز گریه و زاری خواهد کرد و پدرم از ترس روبرو شدن با دوستان و آشنایان خانه‌نشین خواهد شد! کلاً خانواده‌ام نابود خواهند شد آن هم به خاطر پوتین‌های فرمانده که من اشتباهی آنها را پوشیده‌ام!

داشتم خودم را سرزنش می‌کردم و در دل می‌گفتم: هر بلایی که به سرت بیاد حفته آقا غلامرضا، اصلاً از همون اول کارت اشتباه بود، دست توی شناسنامه بردن و رضایت نامه قلبی نوشتن تو سرت بخوره! آخه چرا همون در مسجد همه چیز را به برادران نگفتی؟ فوق فوقش برت می‌گردوندند به شهر و دیارت اما دیگر این همه آبروریزی نمی‌شد و خانواده‌ات را جلو دوست و دشمن سرشکسته نمی‌کردی! تو همین فکر و خیال‌ها بودم که از پنجره کوچک کانتینر، یکی از بچه‌های گردان را دیدم و با سروصدا و کوبیدن تکه آجر به بدنه کانتینر او را متوجه پنجره کردم! نزدیکتر که شد فهمیدم اشتباه نکرده بودم، رضا یکی از بچه‌های اردکان بود. با خوشحالی گفتم:

- رضا می‌تونی یه کاری برام انجام بدی؟!

رضا که معلوم بود نمی‌خواهد با من هم کلام شود پرسید:

اخوی تو دیگه چرا؟ من خیلی قبولت داشتم، هنوز هم باورم نمی‌شه

که تو ستون پنجم باشی!

با ناراحتی گفتم:

- آقا رضا آخه به من میاد که جاسوس دشمن باشم؟ بخدا من کاری نکردم!

در حالی که دور برش را می‌پائید پرسید:

- اگه کاری نکردی و بی‌گناه هستی اینجا چیکار می‌کنی؟! می‌دونی چه کسانی را می‌آرنند اینجا؟ تو اون دو تا کانتینر روبرویی هم دو تا سرباز عراقی هستند که دیروز اسیر شدند. خوبه حالا دیگه اومدی پیش رفقات! مایوس و درمانده نگاهش کردم؛ اما رضا نگاهش را دزدید و به راه افتاد که برود.

داد زدم:

- آخه بی‌انصاف حداقل به اون سید مهدی بی‌معرفت بگو که رفیقش چه حال و روزی داره!
رضا در حال رفتن زیر لب گفت:

- خودش کم بود حال می‌خواد سید را هم به دردسر بندازه!

رضا که رفت دوباره فکر و خیالات ناجور به سراغم اومد. تو همه اون فکر و خیالات، مادرم درحالی که گریه‌زاری می‌کرد حضور داشت. از روبروی پنجره کنار رفتم و روی زمین نشستم که با شنیدن صدای ضربه‌ای که با سنگ به دیواره کانتینر زده شد به خودم آمدم. از پنجره نگاه کردم، کسی در محوطه نبود اما پشت یکی از پنجره‌های کوچک روبرویی سرباز سیاه‌چرده عراقی با زیرپوش رکابی سفید و سنگریزه‌هایی در دست به من زل زده بود، قیافه‌اش جوری بود که انگار در حمام جن دیده باشد!

نگاهش کردم و به فارسی گفتم:

- مرض داری؟ چرا سنگ میزنی؟!

سرباز عراقی گفت:

- انت عراقی؟

سکوت کردم و در ذهنم به دنبال ترجمه لغاتی می‌گشتم که توسط او ادا شده بود اما تنها چیزی که فهمیدم واژه عراقی بود. در طول ایام تحصیل بالاترین نمره‌ای که از درس عربی گرفته بودم در امتحانات شهر یور بود آن‌هم با ارفاق! سرباز عراقی اما ول کن نبود. دوباره پرسید:

- هل انت عراقی؟ ای واحد انت من؟! انت اسیر عراقی؟

میان لغات متوجه چند واژه مانند عراقی و اسیر شدم و برای اینکه از شرش خلاص بشوم به خودم اشاره کردم و گفتم: انا لا عراقی! می‌فهمی؟! لا عراقی، انا لا اسیر؟! انا ایرانی افهم؟!!

سرباز عراقی مادر مرده که فکر می‌کرد با یک جاسوس خبره طرف است به زبان عربی گفت:

- هل انت ایرانی؟! انت کاذب!

من هم که فکر می‌کردم دارم کم‌کم به زبان عربی مسلط می‌شوم گفتم:

- الموت لصدام یزید کافر!

سرباز عراقی با سنگ‌ریزه به کانتینر بغلی زد و ناگهان پشت پنجره آن یکی کانتینر سروکله یک عراقی دیگر با سبیل‌های بناگوش در رفته و نگاه خشمگین عصبی پیدا شد. گویا با عربی از او پرسید چرا بیدارش کرده و سرباز عراقی با دست به من اشاره کرد. عراقی دوم که مانند هموطنش از دیدن پسری نوجوان پشت پنجره حیرت‌زده شده بود، شروع کرد به بلغور کردن جملات عربی و من که از دست هر دوی آنها حساسی کلافه شده بودم از جلو پنجره کنار رفتم و بعد از شدت خستگی به خاطر پیاده‌روی که آن روز داشتم خوابم برد. نمی‌دانم چند ساعت در

خواب بودم که در آهنی کانتینر باز شد و فرمانده به همراه چند نفر دیگر وارد شدند. از جایم برخاستم و مثل گناهکاری که منتظر اعلام حکم دادگاه است خبردار ایستادم.

فرمانده نگاهی به وضعیت آشفته‌ای که داشتم انداخت و گفت:
- صحت خواب اخوی! بعد درحالی که خاک و خل را از سرشانه‌ام می‌تکاند پرسید:

- آخه برادر من چرا خودت را معرفی نکردی؟! چرا نگفتی که با آقا سید مهدی همسایه هستید؟

سرم را به زیر انداختم و با شرمندگی گفتم:

- آخه می‌ترسیدم همه چیز لو بره!

فرمانده خندید و گفت:

- پس خبر نداری که همه چیز لو رفته...

و بی‌آنکه منتظر جوابی از طرف من باشد ادامه داد:

- هم دست بردن توی شناسنامه و هم نوشتن رضایت‌نامه‌های قلبی و خندید.

من هم که وضعیت را عادی می‌دیدم و دیگه مطمئن شده بودم که خطر از بیخ گوشم رد شده لبخندی زدم اما خجالت می‌کشیدم به فرمانده نگاه کنم.

فرمانده جلوتر آمد و یک جفت پوتین نو جلوی من گذاشت و گفت:

- سرت را بالا بگیر اخوی! ببخش اگه چند ساعتی بهت بد گذشت.

پوتین‌های نو را پوشیدم. بیرون که آمدم با دیدن کانتینرهای روبرویی به یاد دو اسیر عراقی افتادم. فرمانده که متوجه نگاه‌های من شده بود گفت:

- اون دو تا اسیر را اعزام کردیم پشت خط... راستی می‌دونی اونها

درباره تو چی گفتند؟

یکی از همراهان خندید و گفت:

- اونا به ما گفتند که تو جاسوس عراقی‌ها هستی و خودت را به جای
ایرانی‌ها جا زدی! اونا به ما گفتند فقط یه عرب می‌تونه این جووری فارسی
حرف بزنه!...

راستشو بخواهید نفهمیدم که واقعاً عراقی‌ها این حرف را درباره من
زده بودند یا دوباره داشتند سربه‌سرم می‌گذاشتند!

ماه در قاب پنجره

روز اول که تو بیمارستان به هوش آمد اولین چیزی که تو قاب پنجره دید گنبد و بارگاه امام غریب بود. با خودش زمزمه کرد:
السلام علیک یا ضامن آهو، السلام علیک یا غریب الغربا...
و بعد دیگر نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد همه بیمارانی که در اتاق بودند متوجه حالات روحی غلامرضا شدند. خواست به احترام آقا از جایش بلند شود، اما نتوانست انگار از گردن به پائین تکه گوشت لختی بود که سنگینی می‌کرد. وقتی فهمید قرار است یک عمر با این وضعیت زندگی کند گریه‌هایش شدیدتر شد:

- آقا تو غریبی من هم غریب! اما تو کجا و من کجا آقا؟ من غریب را دریاب آقا، یک نگاهی به من روسیاه بینداز آقا...
و باز در میان گریه و زاری از هوش رفت. یکی از بچه‌هایی که کنار تختش بود گفت:

- کجایی اخوی! الان یک هفته است که بیهوش روی تخت افتادی، گاهی وقتها چند دقیقه‌ای به هوش می‌آیی اما دوباره از هوش می‌روی! پلاک و مدارک شناسایی هم که نداری، ببینم شماره تلفنی از دوست و آشنا به خاطر نداری بهشون زنگ بزنند و بندگان خدا را از نگرانی در بیارند؟

برای لحظه‌ای به فکر پدر و مادر و اقوام افتاد. چهره یکی یکی را به خاطر می‌آورد اما هر چه به ذهنش فشار آورد نتوانست شماره تلفن خانه همسایه را به یاد بیاورد. وقتی مایوس شد دوباره نگاهش به بارگاه نورانی آقا که در غروب خورشید جلوه خاصی پیدا کرده بود افتاد و نالید:

- من غریبم برادر! غریبم!

- همه ما اینجا غریب هستیم برادر! ببین اون که دم در خوابیده بچه اصفهانه، اون یکی از کرمانشاه اعزام شده، این برادرمون هم که وضعیت تورا داره بچه کرمانه! من هم که در خدمت شما هستم بچه خاک پاک تهرون هستیم... می‌بینی؟ همه‌مون یه جوری اینجا غریبیم اما وقتی اومده باشی در جوار غریب الغربا دیگه غریبه نیستی برادر! همه زائر هاش هم اینجا آشنا هستند. ما تو این شهر غریب نیستیم برادر، درسته که تو این شهر دوست و آشنایی نداریم اما در عوض آقا را داریم، آشنا بهتر از این می‌خوای، ما همه مون مهمان آقا امام رضا هستیم.

هنوز چشمش به بارگاه بود که دوباره از هوش رفت. وقتی دوباره به هوش آمد کسی بالای سرش بود که قیافه آشنایی داشت. مرد وقتی عکس‌العمل غلامرضا را دید خندید و گفت:

- سلام، نکنه می‌خوای بگی دایی خودت را هم نمی‌شناسی! این برادران می‌گفتند که حافظه‌ات را از دست دادی اما دیگه فکر نمی‌کردم تا این حد فراموشی گرفته باشی که منو نشناسی!

حس عجیبی با دیدن دایی به او دست داده بود. از اینکه بالاخره کسی پیدا شده بود که او را بشناسد خوشحال بود اما نمی‌دانست چرا حرفهای دایی که بیشتر برای تسلای خاطر او بود غمگین‌ترش می‌کرد. انگار آدم رو به موتی بود که قرار است چند روزی به زور او را زنده نگه دارند. آن هم با بستن چند تا شلنگ و دم و دستگاه و پرستارهایی که در حالت

آماده باش بودند. از دست خودش خسته شده بود و ناامیدی هر روز مثل خوره روحش را می‌خورد و او را به پرتگاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. وقتی که جسته و گریخته از این و آن شنید که تا آخر عمر باید روی تخت دراز بکشد و حتی نمی‌توانست مثل همسنگرش با ویلچر رفت‌وآمد کند از خدا آرزوی مرگ کرد و درحالی که دوستانش برای رفتن به حرم آماده می‌شدند خودش را به خواب زد که صدای دایی را شنید:

- می‌دونم که بیداری غلامرضا! باید آماده بشی می‌خوام ببرمت حرم زیارت!

چشمانش را باز کرد و نیم‌نگاهی به اطراف اتاق انداخت. دایی از جلوی تختش کنار رفت و گفت:

- می‌بینی همه رفقات دارن آماده می‌شوند. تو هم باید آماده رفتن بشی.

- چه جوری؟ چه جوری پیام حرم؟

دایی خندید و گفت:

- مگه من مُردم دایی؟ اصلاً برای چی اینجا هستم؟ برای همین کارها، قرار شده تا میدان امام رضا با آمبولانس بریم بعدش روی برانکارد میذارمت و با یکی از پرستارها می‌برمت حرم! آره دایی!

- من نمیام!

- چی؟ تو نمیای؟ آخه برای چی؟ مگه نمی‌گفتی دلت لک زده برای زیارت؟ باورم نمی‌شه غلامرضا، باورم نمی‌شه که تو این حرفها رو بزنی، تویی که از بیجگی عاشق امام رضا بودی؟!

- هنوز هم عاشق و نوکر امام هستم، دلم می‌خواد برم حرم اما نه

این جوری!

- چه جوری؟ تو چه جوری می‌خوای بیایی، اونها را نگاه کن، اونها

هم با پای خودشون نمی‌رند زیارت، اونها را هم یه بنده خدایی همراهی می‌کنه اما هیچ کدوم مثل تو ناشکری نمی‌کنند.

- بله ناشکری نمی‌کنند چون وضعیت منو ندارند دایی...

- خوب نگاهشون کن اونا هم زخمی شدند! اونها هم جانباز و قطع نخاعی هستند. تازه خدا را چه دیدی؟ شاید اشتباهی شده. غلامرضا چشمانش را بست:

- کی را داری گول می‌زنی دایی؟ مثل اینکه یادت رفته دیروز دکتر چی گفت؟ یادت رفته عکس رنگی گرفتیم، زیر دستگاه رفتیم. هزار و یک رقم آزمایش ازم گرفتند بعدش هم که دیدی اون پروفیسور آلمانی چی گفت من تا آخر عمر به این تخت زنجیر شدم دایی...

- مگه حرفهای دکترها وحی مُنزل هست دایی؟ اینقدر مریض‌ها بدتر از تو بودند که از خود همین آقا امام رضا شفا گرفتند. غلامرضا بدجوری دلشکسته بود نمی‌فهمید چه می‌گوید. هذیان می‌گفت، لجبازی می‌کرد و هر چه در دل داشت بی اختیار به زبان می‌آورد:

- آقا اگه می‌خواد شفا بده همین جا هم می‌تونه منو شفا بده!

دایی با تعجب نگاهش کرد غلامرضا حتی خودش هم از گفته خودش حیرت‌زده شد و با شرمندگی نگاهش را از دایی که با افسوس به او خیره شده بود دزدید و وقتی همه از اتاق به قصد زیارت بیرون رفتند بغضش ترکیب و با صدای بلند شروع به گریه کرد. میان تنهایی و اشک دوباره چشمانش متوجه گنبد طلایی‌رنگ شد که در شب مثل تکه‌ای از ماه در آسمان بی ستاره می‌درخشید و دوباره در میان غربت و تنهایی خواب به سراغش آمد و او را با خود برد تا میان صحن بزرگی که جمعیت انبوهی به انتظار آمدن امام جماعت نشسته بودند، بعضی‌ها وضو می‌گرفتند و سه چهار نفر هم دور غلامرضا جمع شده بودند. وقتی که خوب دقت کرد

چند تایی را شناخت که از همسنگران‌ش بودند. به یادش آمد که یکی از آنها در فاو شهید شده بود. وقتی کنار غلامرضا رسید گفت:

- بلند شو غلامرضا، باید برای نماز آماده بشیم.

غلامرضا با تعجب پرسید:

- این همه جمعیت که به اندازه یک لشکر هستند اینجا چه می‌کنند؟

دوست شهیدش جواب داد:

- مگر نمی‌دانی قرار است امام خمینی برای اقامه نماز بیایند. بلند شو!

غلامرضا با ناراحتی گفت:

- نمی‌تونم برادر! من پا ندارم!

شهید دستش را جلو آورد و گفت:

- دست من را بگیر و از جایت برخیز!

دست شهید را که در دست گرفت انگار نیرویی خارج از بدنش، او

را روی پاهایش بلند کرد، پاهایش می‌لرزیدند و او سرگشته و حیران به

اطراف نگاه می‌کرد. برگشت تا از دوستش تشکر کند اما خبری از او و

دوستان دیگر نبود. باورش نمی‌شد که روی پاهای خود ایستاده است. با

جمعیت همراه شد و در میان هیاهوی مشتاقانه مردمی که برای اقامه

نماز صف می‌بستند جابجا شد. از هر سو نگاه می‌کرد مردم رامی دید.

ناگهان ندایی درونی به او گفت آنچه می‌بینی در خواب است و او در دل

آرزو می‌کرد اگر خواب است هرگز از این خواب بیدار نشود اما با سر و

صدای بیمارانی که از حرم برگشته بودند از خواب بیدار شد. دایی را دید

که بالای سرش ایستاده و تسبیح در دست ذکر می‌گوید. به دایی گفت:

- احساس می‌کنم انگشت شست پایم تکان می‌خورد.

دایی لبخند زد و گفت:

- بالاخره از خواب بیدار شدی دایی؟ جایت خالی، حرم آقا مثل

همیشه باصفا و نورانی بود.

غلامرضا دوباره حرفش را تکرار کرد، دایی خیال می‌کرد هذیان می‌گوید. این بار اولش نبود و به قول دوست تهرانی‌اش اینها بخاطر داروهای آرام‌بخش بود؛ اما وقتی چند بار دیگر حرفش را تکرار کرد دایی ملحفه را از روی پایش کنار زد. دایی روی پایش خم شده بود و او باز هم احساس می‌کرد انگشت پایش تکان می‌خورد. وقتی دایی سرش را بلند کرد اولین چیزی که دید چشمان پر از اشک او بود و لبخندی که بر لب داشت. ولوله‌ای میان بیماران بیمارستان افتاده بود اما غلامرضا ساکت و آرام به پنجره خیره مانده بود و نوای نقاره‌خانه حرم را می‌شنید که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

خواست خدا

روز اعزام به جبهه است و جمعیت در خیابان‌های شهر موج می‌زند و گویی همه مردم شهر برای بدرقه عزیزانشان آمده‌اند. زن و مرد، پیر و جوان و حتی کودکان خردسال در آغوش مادران و همراه با دیگران و من در جمعیت به دنبال دوستی می‌گردم که قرار است با هم اعزام بشویم. پدرم می‌گوید:

- قاسم جان شاید جلوتر ایستاده باشد.

درحالی که همچنان به اطراف نگاه می‌کنم می‌گویم:

- نه قرارمون همین جا بود...

و باز به امتداد خیابان چشم می‌دوزم تا شاید نشانه‌ای از حسین بیابم. از میان دوستان جبهه‌ای، با حسین بیشتر اُخت شده‌ام و صمیمی‌تر! شاید ریشه این صمیمیت به دو سال پیش برمی‌گردد، به روزهایی که به خاطر سن کم نمی‌توانستم به جبهه بروم و به هر دری می‌زدم تا شاید بتوانم راهی برای رفتن به جبهه پیدا کنم. همان روزها به توصیه یکی از دوستان رفتم سراغ یکی از عکاسی‌های شهر اما بیرون از عکاسی برای اولین بار با حسین روبرو شدم که خوشحال و خندان از عکاسی بیرون می‌آمد. به من که رسید مثل یک دوست قدیمی سلام داد و گفت:

- نکنه تو هم می‌خوای چند سالی بزرگتر بشی!؟

و پوزخندی زد و من که نتوانسته بودم تعجب خود را پنهان کنم، پرسیدم:

- از کجا می‌دانی چه خیالی در سر دارم؟ و او برایم گفت که چندین بار در پایگاه بسیج مرا دیده است و بی‌آنکه بخواهم، راه و رسم کار را نشانم داد و گفت:

- ببین برادر نباید تو اصل شناسنامه دست ببری! اول میری تو عکاسی و میگی یه فتوکپی از برگ اول شناسنامه بده، وقتی فتوکپی را گرفتی اون قسمت که سال تولدت را نوشته را پاک می‌کنی و با اجازه مسئولین ثبت احوال! چند سالی را که کم داری تو برگ فتوکپی اضافه میکنی و بعد میری سراغ یه عکاسی دیگه و از روی فتوکپی اولی یه فتوکپی تمیز میگیری، البته اگر برای گرفتن این دومی بری سراغ اینایی که تو ده‌کده‌های روزنامه فروشی دستگاه فتوکپی دارند بهتره. چون کمتر بهت گیر میدن و موقع اعزام هم باید به جای شناسنامه، فتوکپی را تحویل بدی...

- اگر گفتند اصل شناسنامه کجاست چی بگم؟

- تو باید از شلوغی استفاده کنی! می‌فهمی؟ از شلوغی... وقتی دفتر اعزام شلوغ شد، برادرها کمتر مته به خشخاش میدارند و...

- با این اطلاعاتی که داری چرا نتونستی بری جبهه؟

- من فقط چند ماهه که دارم همه چیز را بررسی می‌کنم. همه راه‌ها را هم رفتم، مطمئن باش این یکی جواب میده و واقعا راهی که حسین پیشنهاد داده به خوبی جواب می‌دهد و در آن شلوغی روز اعزام فتوکپی شناسنامه را تحویل می‌دهم و به سلامت از اتاقک اعزام می‌گذرم، اما حسین که پشت سر من است با بدشانشی روبرو می‌شود و با آمدن مسئولی که نظارت دقیق‌تری بر اعزام دارد آن سوی نرده‌های پایگاه

می ماند تا دو ماه بعد و با روش های منحصر به فرد و نبوغ آمیزی که فقط از ذهن آدمی مثل او تراوش می کند خودش را به جبهه برساند.

همچنان حسین را جستجو می کنم و خاطرات با او را در ذهنم مرور می کنم که از دیدن پیرمردی در میان جمعیت، دچار اندوهی عمیق می شوم. پیرمرد که از کمر به پائین فلج است دستانش را داخل دو لنگه دمپایی کرده و به کمک دست ها به طرف جلو می خزد و نیمی از بدنش را مانند تکه گوشتی روی آسفالت به دنبال خودش می کشاند. لحظه ای حسین و خاطراتش را از یاد می برم. پیرمرد نگاهی به من می اندازد یا شاید هم تصور من این است که به من خیره شده است. به یکباره به جای تصویر آن جمعیت در خیابان تنها چهره در مانده پیرمرد می ماند و من و نگاهمان که در هم گره خورده است. در دلم می گویم:

- خدایا برای هر اتفاقی که قراره بیفته شاکرم، اما این جوری نه! این

شکلی و با این وضعیت من نمی تونم حتی یه روز هم دوام بیارم!

ناگهان جلوی چشمانم تاریک می شود. دست هایی جلوی دیدم را گرفته است و حسین که سعی دارد لحن صدایش را تغییر بدهد می گوید:

- کجایی اخوی؟! همه اتوبوس ها رفتند!

دست هایش را با ملایمت کنار می زنم و بی توجه به شوخی های حسین به دنبال پیرمردی می گردم که در میان جمعیت گم شده است! حسین که انتظار چنین برخوردی را از من ندارد می گوید:

- هیچ معلومه کجایی؟! حواست کجاست؟ دیگه تحویل نمی گیری...

دنبال کی می گردی؟!

- اون پیرمرد کجا رفت؟

- کدوم پیرمرد؟!

- همون پیرمرد افلیجی که خودش را روی زمین می کشید.

- حالت خوبه قاسم؟! اینجا که پیرمردی نیست! بیا بریم سوار اتوبوس بشیم تا جا نموندیم... بچه‌ها همه رفتند.

با حسین همراه می‌شوم اما تصویر پیرمرد و درخواستی که از خدا کرده‌ام در ذهنم مانده است. چند ماهی از این ماجرا می‌گذرد و من در میانه نبردی شبانه مجروح می‌شوم، بر روی تخت بیمارستانی در اصفهان به هوش می‌آیم چند نفری دور تخت من ایستاده‌اند. حسین هم آمده است و با همان شوخ‌زبانی همیشگی برایم می‌گوید که باید تا آخر عمر بر روی صندلی چرخ‌دار، رفت و آمد کنم و من بی‌اختیار به یاد آن پیرمرد افلیج در شهرمان می‌افتم. همیشه از دیگران شنیده‌ام که هر چه خواست خداوند باشد همان می‌شود در حالی که نمی‌توانم غم و ناراحتی‌ام را پنهان کنم با خود می‌اندیشم که دیدن آن پیرمرد در آن روز شاید نشانه‌ای بود از اراده خداوند که چشمان بنده‌اش را رو به واقعیت بگشاید و خودخواهی درونش را به روشنایی پایداری گره بزند که ریشه در خداجویی ذاتی انسان دارد.

غریبه‌ها

در صف طولانی اتومبیل‌هایی که در محوطه پمپ بنزین توقف کرده بودند، پشت سر یک ماشین شاسی‌بلند ایستاد و نگاهی به دوستش انداخت و گفت:

- هنوز به این ماشین عادت نکردم، بدتر از همه اینکه اصلاً متوجه نمی‌شم کی بنزین تموم کرده!
دوستش با لبخند گفت:

این مشکلات ربطی به مدل این ماشین نداره قاسم جان، تو همیشه‌ی خدا یادت میره که ماشین برای راه رفتن نیاز به بنزین داره! یاد مه تو جبهه هم یه عده همیشه داشتند ماشینت را هل می‌دادند چرا؟ چون آقا یادشون رفته باک ماشین را پر کنند!

قاسم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهد اما با توجه به حضور همسرِ دوستش در اتومبیل صلاح دید سکوت اختیار کند؛ اما دوستش که بعد از سالها کنارش نشسته بود ول کن این قضیه نبود:

- اون روز یادته که قرار بود فرمانده گردان را ببری قرارگاه؟
- قاسم با لب‌گزیدن و نگاه‌های معنی‌دارش تلاش می‌کرد جلوی لبلب‌زبانی دوستش را بگیرد. وقتی موفق نشد خطاب به همسرش گفت:
- می‌بینید حاج‌خانم، خدا نکنه این احمد آقای شما از کسی آتو

داشته باشه! حالا ما یه بار تو عمرمون اشتباه کردیم و یادمون رفت بنزین
بزنیم.

- فقط یه بار؟ بابا انصاف هم خوب چیزیه! تا اونجایی که من یادمه
فقط سه بارش خودم اومدم کمکت!

- ولی من یادم نمیداد! فقط همون موردی که گفتی درباره فرمانده
گردان درسته، بقیه‌اش خیال بافیه دوست عزیز!

دوستش که عاشق کل کل کردن با قاسم بود جواب داد:

- اصلاً شما درست میگی؛ اما به نظر من همون یه دفعه بود که شما
را معروف کرد...

بعد برگشت روبه زنش و ادامه داد:

- میدونی داستان چی بود خانم؟ فرمانده می‌خواست بره قرارگاه، گویا
قرار بوده اونجا جلسه خیلی مهمی داشته باشند. به این رفیق ما گفته بود
منو سریع برسون قرارگاه. ایشون هم گفته بود ظرف بیست دقیقه شما را
می‌رسانم. اینها ساعت هفت صبح بود که حرکت کردند و من هم داشتم
به اتفاق یکی از بچه‌ها ساعت نه صبح توی جاده می‌رفتم که دیدم قاسم
ماشینشو پارک کرده و با خیال راحت، عقبِ لندکروز دراز کشیده یا نه
فکر کنم خوابیده بودی، نه؟!

قاسم که داشت رادیوی اتومبیل را تنظیم می‌کرد گفت:

- نه بابا داشتم صبحانه می‌خوردم!

احمد خندید:

- چه فرقی می‌کنه برادر من؟ مهم اینه که فرمانده را نتونسته بودی
به موقع به قرارگاه برسونی... کی بود اسمش؟ صالحی بود؟

- نه مصلحی بود، اگه بدونی احمد، بنده خدا وقتی فهمید بنزین نداریم

چه حالی شده بود، کاردش می‌زدی خونش در نمی‌اومد! بدشانسی اون

روز هم تو جاده پرنده پر نمی‌زدا! از ماشین پیاده شد و گفت:

- این جواری می‌خواستی من را بیست دقیقه‌ای برسونی؟! -

- چی شد بعدش چه کار کرد؟ -

- هیچی دیگه حدود نیم ساعتی معطل شدیم تا بیک یکی از گردان‌ها

با موتورش رسید و اونو با خودش برد.

- احمد که معلوم بود از یادآوری اون روزها احساس خوبی دارد

پرسید:

- ازش خبر داری؟ -

- کی؟ مصلحی؟ -

- آره -

- شهید شد! -

- کدوم عملیات؟ -

- پارسال شهید شد! تو یکی از عملیات‌ها شیمیایی شده بود. خبرش

رو تو روزنامه خوندم!

با گفتن این حرف سکوت سنگین و غم‌آلودی حاکم شد. انگار دیگر

حرفی نمانده بود و احمد نمی‌توانست خاطره‌ای را به یاد آورد و باز هم

طننازی کند. ناگهان صدای بوق ماشینی که پشت سرشان بود آنها را از

گذشته و خاطره‌هایشان جدا کرد. قاسم به سرعت اتومبیل را جلو یکی

از پمپ‌ها متوقف کرد و چند بار بوق زد، یکی از کارکنان پمپ‌بنزین

که مشغول شمردن دسته اسکناس بود نیم‌نگاهی به قاسم انداخت و

بی‌توجه به اشاره او برای پرکردن باک بنزین، به سمت دوستش رفت،

قاسم سرش را برگرداند و با ناراحتی گفت:

- همیشه برای بنزین زدن تو این جایگاه باید حرص بخورم!

- مگه نمی‌دونند که جانبازی؟ -

- البته که می‌دونند اما کی اهمیت میده!
احمد برای اینکه حال و هوا را عوض کند خندید و گفت:
می‌خوای من برم بنزین بزنم؟!
قاسم ناخودآگاه نگاهی به پاهای احمد که از بالای زانو قطع شده بود
انداخت و بعد لبخند تلخی زد و گفت:
- زیاد غصه شو نخور، بالاخره یه جوانمرد پیدا می‌شه!
اما هر چه معطل ماندند کسی برای کمک پیدا نشد. اتومبیل پشتِ
سری هم مرتب بوق می‌زد و قاسم همچنان زیر لب غر می‌زد که ناگهان
همسر احمد از ماشین پیاده شد و به سمت پمپ رفت و شیلنگ را از آن
جدا کرد. قاسم که حسابی جاخورده بود، با شرمندگی گفت:
- شما چرا حاج‌خانم؟!... بالاخره یه نفر پیدا می‌شد.
احمد دستش را روی شانه قاسم گذاشت و گفت:
تو این برهوتی که من دیدم هیچ‌کس پیدا نمی‌شد... خب مردم حق
دارند! اونا که نوکر من و تو نیستند! و خیلی تلخ خندید. دو دوست دوباره
گرم صحبت شدند. راننده ماشینی که پشت سرشان بود به زنش گفت:
تو را خدا ببین دو تا گردن کلفت تو ماشین نشستند و اون وقت یه زن
باید پیاده بشه و بنزین بزنه!

مرگ باعزت

مرد میانسالی در آسایشگاه به ملاقات آمده است. قیافه‌اش برای آشناست اما اسمش را نمی‌دانی، در این مدت خیلی‌ها به سراغت آمده‌اند که برایت ناآشنا بوده‌اند اما رفتار این یکی با دیگران فرق می‌کند. از همان اول می‌زند زیر گریه و در میان هق‌هق گریه‌هایش برایت درد دل می‌کند: - آقا تا پدر نباشی نمی‌فهمی من چی می‌گم و چی می‌کشم! این پسر را با خون دل بزرگ کرده بودم. بعد از پنج تا دختر بالاخره خدا به من یه پسر هم داد، چیزی که سال‌ها منتظرش بودم. خوشحال بودم که بعد از من یکی هست که نام خانوادگی مو حفظ کنه! آخه اون دو تا برادرم هم از داشتن اولاد پسر محروم‌اند!

و باز می‌زند زیر گریه! می‌خواهی آرامش کنی اما نمی‌دانی به یک پدر داغ‌دیده چه باید بگویی، حتماً در این مدت، دیگران برای تسلی خاطرش با او حرف زده‌اند و یا خواسته‌اند به قضا و قدر تن بدهد و این همه شکوه و گلایه نکند. حتماً دیگرانی بوده‌اند که تلاش کرده‌اند با جملاتی زیبا و پراحساس از غم و اندوه این مرد بکاهند. حالا در این میان تو چه حرفی برای گفتن می‌توانی داشته باشی که تأثیرگذارتر باشد. گذشته از این هر چه فکر می‌کنی نمی‌توانی نامش را به خاطر بیاوری! کمی که آرام می‌گیرد کم‌کم متوجه می‌شود که او را نشناخته‌ای، لبخند تلخی می‌زند:

- منو که یادتون هست؟... من پدر رسول هستم! رسول زارع سرت را به نشانه تایید تکان می‌دهی و او دستانت را محکم می‌گیرد و دوباره شروع می‌کند به گریه و زاری:

- دیدی چطور رسول عزیزم پرپر شد! خدا ازش نگذره اون راننده بی‌انصافی که بهش زد و دررفت، بی‌انصاف خدانشناس! دکترها می‌گفتند آگه به موقع می‌رسوندنش، می‌شد براش کاری کرد اما افسوس! افسوس که تنها پسر من گرفتند...

و تو روز اعزام را به یاد می‌آوری که همین پدر رسول، فرزندش را با پس‌گردنی از صف بیرون کشید و با خودش برد. رسول دوره آموزشی را با خواهش و التماس گذرانده بود. می‌گفتند به پدرش گفته بود فقط دوره آموزشی است اما وقتی صحبت از اعزام به جبهه پیش آمد. پدرش مخالفت کرده و در جواب رسول که گفته بود، دولت برامون خرج کرده گفته بود:

- تو به اونش کاری نداشته باش، من تا ریال آخرش را می‌دم!
آن روز هم رسول را کشان‌کشان از دوستانش جدا کرد تا به گمان خودش، مفتی‌مفتی بجهاش را به کشتن ندهند! اما حالا بالای سر تو ایستاده و مثل زن‌ها زنجموره می‌کند.

- ببینم یادت اومد؟ فهمیدی کدوم رسول را می‌گم؟
- بله آقا، رسول یکی از دوست‌های خوب من تو دوره آموزشی بود!
- ای آقا! پسر من بی‌نظیر بود! رسول یه سرو گردن از اونایی که می‌خواستن برن جبهه بالاتر بود! با این که هنوز سن و سالی نداشت، همه فامیل از خدا می‌خواستند پسر من دامادشون بشه!... ببین، این آخرین عکسشه!

عکس را می‌گیری و به آن نگاه می‌کنی. رسول بر روی موتورسیکلت نو و گران‌قیمتی نشسته و به دوربین خیره شده است. در نگاهش اما نشانی از رضایت و خوشحالی نیست. هر چه هست افسوس است و دریغ!

- گفت برام موتور بخر. گفتم چشم! براش یه موتور خریدم که تو شهر لنگه نداشت، بهش گفتم اگه دلت نمی‌خواد درس بخونی، نخون باباجون! بیا تو مغازه فرش فروشی! انگار کن که مغازه مال خودته! اما نمی‌دونم چی شد و کدوم صاحب چشم‌زخمی باعث و بانیش بود که اجل مهلت نداد تا برای دامادیش سنگ تموم بذارم... ای... به همه دوستای قدیمی رسول سر زدم، الان پنج- شش ماهه که این شده کار من، هر کدوم از اونا خاطره‌ای از رسول دارند. من هم با این خاطره‌ها دلخوشم! وقتی از رسول تعریف می‌کنند خیال می‌کنم هنوز پسرکم زنده است و امیدوار می‌شم، می‌بینی پسرم؟! می‌بینی کارم به کجا کشیده...

آهی می‌کشد و در سکوت نگاهت می‌کند. شاید منتظر شنیدن خاطره‌ای از جوان ناکامش است اما تو چیزی به یاد نمی‌آوری بجز همان صحنه بیرون آوردن رسول از صف اعزام، توسط پدرش!...

- کاش گذاشته بودید آن روز همراه ما به جبهه می‌اومد...

خودت هم نمی‌دانی چرا این جمله را خطاب به پدر رسول می‌گویی. شاید به خاطر اینکه در میان آن همه لابه و زاری، تو هم چیزی گفته باشی! با گفتن این حرف، پیرمرد بیچاره مثل اسفند روی آتش می‌شود: - ای کاش قلم پام شکسته بود و اون روز نمی‌آمدم برش گردونم. ای کاش جلو رفتنش را نمی‌گرفتم! چقدر دلش می‌خواست تو جبهه‌ها باشی و برای دفاع از خاکش بجنگه!... شاید اگه تو جبهه براش اتفاقی می‌افتاد این قدر درمانده و شکسته نمی‌شدم! اما حالا چی؟ حالا دیگه چی از من مونده بجز پشیمانی و افسوس...

کم‌کم از جایش بلند می‌شود و با قامتی خمیده و احوالی پریشان اتاق را ترک می‌کند و تو به یاد این جمله از او می‌افتی که گفته بود: نمی‌گذارم مفتی مفتی بچه‌ام را به کشتن بدهند!

نامه‌ای به پسر

پسرم ببخش که زمانه عوض شده و آدم‌ها از هم دورتر و دورتر می‌شوند، پسرم پدرت را ببخش اگر نتوانست آن روزبه کمکت بیاید... این جمله آخر را که می‌نویسد نمی‌تواند جلوی اشک‌هایش را بگیرد و دوباره به یاد آن روز می‌افتد. روزی که کنار پارک شهر و داخل اتومبیل نشسته بود و پسرش مثل همیشه داخل محوطه با دو سه تا بچه‌های محل بازی می‌کرد و او برای اینکه بیکار نباشد روزنامه دو روز قبل را از روی صندلی برداشت و یک‌راست رفت سراغ حل کردن جدول! هنوز چهار افقی را تمام نکرده بود که صدای فریاد پسرش بلند شد. روزنامه را از روی فرمان کنار زد. چند نفری که سن و سال بالاتری داشتند ریخته بودند سر فرزندش و او را می‌زدند و او محصور در اتاقک آهنی بود، تنها نظاره‌گر! چکار می‌توانست بکند. حالا اگر ویلچر کنار ماشینش بود شاید می‌توانست به هر زحمتی هست خودش را به او برساند. پسرش اما زیر ضربات مشت و لگد با چشمانی اشک‌بار به او خیره شده بود. انگار منتظر بود پدرش از ماشین پیاده شود و به کمکش بیاید. گویی با نگاهش می‌گفت: پدر من تنها و بی‌دفاع هستم و کسی بجز تو ندارم! پس کی قرار است به کمک پسرت بیایی! و مرد که از شدت خشم و اندوه حال خود را نمی‌فهمید به دنبال راهی برای بیرون آمدن از ماشین و رفتن

به‌سوی پسرش بود.

نگاه غمگینش پر از معانی مختلف بود. شاید با نگاهش می‌خواست به پسرش امیدواری بدهد و یا شاید هم تنها اظهار تأسف بود! وقتی نمی‌توانست برای تنها پسرش کاری بکند و یا شاید نگاهش پر از شرم و خجالت بود، شرمگین شدن پدر در برابر پسری که پدرش را بزرگ‌ترین قهرمان زندگی‌اش می‌دانست و امروز به عینه می‌دید که پدر حتی توان پیاده شدن از ماشین را ندارد چه برسد به اینکه در کسوت یکی از قهرمانان در بیاید!

وقتی بعد از آن حادثه، پسرش در اتومبیل کنارش نشست، خجالت می‌کشید به صورتش نگاه کند. پسرک هم خاموش مانده بود و تا خانه سکوت بود و سکوت!

در این چند روز خیلی به آن حادثه تلخ فکر کرده بود که با جزییات، مدام از جلوی چشمانش می‌گذشت و بیشتر عذابش می‌داد. آن قدر این اتفاق، آزاردهنده بود که نتوانست آن را در جمع دوستان جانبازش تعریف نکند. یکی از دوستان بعد از شنیدن حرف‌هایش لبخند تلخی زد: - این اتفاقات تازگی ندارد برادر، من هم چند موردش را تجربه کردم، یادمه همین دیروز که مجبور شدم برای خرید به اون طرف خیابون برم و به خاطر مشکلاتی که برای پای راستم پیش اومده بود مجبور شدم با عصا حرکت کنم؛ اما وسط خیابون، ماشینی که با سرعت می‌اومد، جلو پام زد روی ترمز! هنوز صدای ترمز شدید ماشینش تو گوشم بود که یکی از اونهایی که تو ماشین بود سرش را بیرون آورد و گفت:

- وسط خیابون چیکار می‌کنی شلِ وامونده!

تلخ می‌خندید و می‌گفت:

- به من گفت شلِ وامونده! می‌فهمی گفت وسط خیابون چیکار

می کنی شل وامونده! می دونی شاید هم اونا درست می گویند و ما نباید بریم تو خیابون! شاید دیدن ما، بعضی هاشون را آزار می ده!

و دوست دیگرش از اینکه برای عمل جراحی از او درخواست زیرمیزی کرده بودند می گفت و دوست دیگرش با ناراحتی گفت:

- هر وقت به پمپ بنزین می رم باید عذابی الیم را تحمل کنم. وقتی به کارکنان اونجا میگی که برات بنزین بزنند یا جواب سر بالا می دهند یا بعد از زدن بنزین ازت درخواست انعام می کنند. این آخری ها هم که واقعاً محبت را در حق من تمام کردند و خودشون انعامشون را برمی دارند! تازگی ها متوجه شدم هر وقت کارت عابر بانک را بهشون می دم، چهار- پنج تومن اضافه از حساب برداشت می کنند! خدا خیرشون بده که زحمت ما را هم کم می کنند!

هرکدام از دوستان خاطرات زیادی از این نامهربانی مردم نسبت به خودشان داشتند؛ اما یکی از دوستان که ساکت مانده بود به حرف آمد:

- نباید درباره همه یه جور قضاوت کرد. این بی انصافیه که فقط برخوردارهای آزاردهنده را ملاکِ داوری مردم قرار بدهیم. اتفاقاً خیلی از جاها همین مردم ما را شرمنده محبت های خودشون می کنند. یادم نمیره چند سال پیش برای انجام کار اداری باید می رفتم به یکی از شهرستانها که تو راه ماشینم خراب شد و بنده خدایی را که اصلاً نمی شناختمش اومدم من را با ماشین خودش برد و حتی تو اداره هم همه جا در کنارم بود تا کارهایم زودتر انجام بشه، بعدش هم با بزرگواری، من را رسوند تا دم خونه! اون آدم نه من را می شناخت و نه کسی ازش خواسته بود که کارهای من را انجام بده.

اتفاقاً همان دوستی که این ماجرا را تعریف می کرد به قاسم پیشنهاد کرد تا برای پسرش نامه ای بنویسد و در آن نامه حرف هایی که معمولاً

میان پدر و پسر، ناگفته می ماند بر روی کاغذ بیاورد:

- میدونی برادر، من همیشه تو این جور مواقع برای بچه‌هایم نامه می نویسم و اون را جایی می گذارم تا به دستشان برسه...

بعد از گذشت چند روز پاکت نامه‌ای را روی میزش یافت، نامه از طرف پسرش بود. چندین بار با اشتیاق نامه را مرور کرد و برای همیشه چند سطر آخر در خاطرش ماند:

...راستش را بخواهی پدر جان خیلی دلم می خواست که آن روز به کمک من بیایی و درس خوبی به آنها بدهی. دلم می خواست مثل پدرهای دیگر از فرزندت دفاع کنی. دلم می خواست که بتوانی بدون کمک دیگران از آن ماشین پیاده شوی و من با افتخار تو را به دوستانم نشان بدهم و بگویم: ببیند این مرد شجاع، پدر من است! اما یادم آمد که روزگاری برای یاری فرزندان ایران زمین در مقابل دشمنان ظالم، وظیفه پدری خود را به خوبی انجام داده‌ای. تو همیشه برایم یک قهرمان باقی خواهی ماند و در میان پدرهایی که من می شناسم تو بهترین هستی!

بهترین عاقد دنیا

سر پست نگهبانی ایستاده بود که یکی از بچه‌های پایگاه آمد سراغش و با لهجه‌ی شیرین اصفهانی گفت:

- اخوی مُشْتَلِق بده! کارت درست شد!

محمدحسن که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، جلوتر رفت و با مهربانی دست‌هایش را گرفت و گفت:

- باور کنم یا باز هم ما رو سرکار گذاشتی اخوی؟

- نه باور کن! این بار دیگه قضیه جدیه! تو و پنج نفر دیگه اسمتون در اومده! برای اون هفته باید همه‌چیز را مهیا کنی. ببینم عروس خانم هم که آماده هستند؟

می‌خواست باور کند اما انگار پذیرفتن این خوشبختی و سعادت بزرگ برایش مشکل بود. از همان روز اول که برای نگهبانی از حسینیه جماران و بیت امام اعزام شده بود همیشه به این روز و لحظه فکر کرده بود و برایش نقشه‌ها کشیده بود. همیشه به روزی فکر می‌کرد که قرار بود خدمت امام برسد و او را از نزدیک ببیند. خودش هم خوب می‌دانست که خواندن خطبه عقد، بهانه‌ای است برای دیدار یار! همان روز اول خدمتش در بیت امام، مستقیم رفت دفتر فرماندهی پایگاه و برای خواندن خطبهٔ عقد توسط امام، نام‌نویسی کرد! در این مدت روزی نبود که به دفتر

فرماندهی سر نزده باشد. کم کم بچه‌ها متوجه این حساسیت شده بودند و با او شوخی می‌کردند. بیشتر از همه، دوست اصفهانی‌اش بود که مدام سربه سرش می‌گذاشت! یک روز برایش خبر می‌آورد که از بیت آقا گفته‌اند هر کس سنش از بیست و پنج سال کمتر باشد برایش خطبه عقد نمی‌خواند! یک روز می‌گفت: قرار است تا جنگ تمام نشده دختر و پسری را عقد نکنند! و محمدحسن هر بار باور می‌کرد اگرچه این روزهای آخر، خبرهای واقعی هم از بیت رهبری رسیده بود که به خاطر بیماری قلبی آقا و نیاز به استراحت، چند مورد از خطبه‌های عقدی که قرار بود خوانده شود لغو شده است. رفیق اصفهانی که از سکوت محمدحسن تعجب کرده بود گفت:

- هی اخوی کجا رفتی؟ با تو هستم، میگم عروس خانم خبردارند؟
 تو را به خدا راستش را بگو، به جان مادرت این قضیه واقعیت داره؟
 - آره به جون مادرم قسم...
 - باورم نمی‌شه!... باز هم منو سرکار گذاشتی!
 - ای بابا! حالا ما شدیم چوپان دروغ‌گو! به جون مادرم قسم خوردم
 دادا... باور نمی‌کنی از دفتر فرماندهی پرس...
 - دستت درد نکنه برادر! این بهترین خبری بود که تو عمرم شنیدم.
 حالا روز و ساعتش معلومه؟
 - نه دادا، روز و ساعتش را تو اون هفته اعلام می‌کنند.
 - ای خدا... یعنی می‌شه؟
 - حالا که شانست گفته و شده...
 محمدحسن از فرط خوشحالی و دستپاچگی صورتش را بوسید.
 دوستش درحالی که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت:
 - اشتباه نگرفتی اخوی!؟

اصلاً آن روز حال خودش را نمی‌فهمید. در اوج شادی ناگهان دچار دلهره می‌شد و با خود می‌گفت: نکند این بار هم نتونم برم پیش امام، خدا کند بیماری دست از سر آقا برداشته باشد. حالا چطور به دایی خبر بدم؟ آگه اونها نتونند بیایند تهران چطور؟ مثل اون دفعه که قرار بود با نرگس و خانواده‌اش بروند شاه عبدالعظیم زیارت که دایی زنگ زد و گفت باید برای کاری برود زاهدان. این افکار تا پاسی از شب کلافه‌اش کرده بود اما صبح با شنیدن خبری که از دفتر فرماندهی پشت تلفن شنید می‌خواست بال در بیاورد. قرار شده بود صبح روز بعد به اتفاق نرگس و پدرش به دیدار آقا بروند. در اولین فرصت به یزد تلفن زد و وقتی مطمئن شد دایی می‌تواند به تهران بیاید نفس راحتی کشید.

فردای آن روز در اتاقی به انتظار امام نشسته بود و منتظر بود، منتظر دیدار کسی که محبوب قلوب میلیون‌ها مرد و زن بود، بارها امام را از تلویزیون دیده بود و به آنان که امام را از نزدیک می‌دیدند با حسرت نگاه می‌کرد. در طول این چند ماه هم که برای نگهبانی به بیت امام آمده بود شاهد حضور کسانی بود که برای ملاقات خصوصی می‌آمدند و زمان بازگشت در نگاهشان عشق بود و معنویتی که از دیدار یار نصیبشان شده بود. او هرگز نمی‌توانست خودش را جای آن‌ها بگذارد. دیدار با امام، همیشه دست‌نیافتنی بود اما حالا به خواست خدا این اتفاق رخ داده بود و او در چند قدمی کسی بود که کلامش برای مردم حجت بود، کسی که تنها با یک کلام، جماعتی را شیفته و مرید خود می‌کرد، کسی که هزاران رزمنده، به عشق او در مقابل دشمن ایستادگی می‌کردند و به یاد او به مسلخ شهادت می‌رفتند.

با صدای صلوات، همگی از جای خود برخاستند و سرانجام او توانست به آرزوی دیرینه خود برسد. ناگهان فضای آن اتاق کوچک، بوی عطر و

گلاب گرفت و امام وارد شد! محمدحسن مانند گُنگی خواب دیده، واله و شیدای آن قامت رعناشده بود. امام با متانت و آرامش قدم برمی داشت و با خود نور می آورد همراه با لبخندی که نشانی از مهر و عطوفت با خود داشت!

محمدحسن باور نمی کرد این همه خوشبختی و شادی را. او مانند دیگران ایستاده بود و مبهوت آن همه عظمت و بزرگی شده بود. آقا به آرامی بر روی صندلی که روی آن شمد سفیدی کشیده شده بود نشست. افراد داخل اتاق همگی دوباره سر جایشان نشستند اما او همچنان ایستاده بود و به امام خیره مانده بود. دایی همانطور که نشسته بود دستش را گرفت و اشاره کرد که بنشیند. شرمگین و خجالت زده کنار دایی نشست و نیم نگاهی به دختردایی انداخت، گمان کرد او هم دچار هیجان شده است. نگاهش به نقطه ای که امام نشسته بود خیره مانده بود. نوبت به آن ها که رسید و امام از مقدار مهریه پرسید، دایی قبل از او جواب داد:

- یک جلد کلام الله و دوازده سکه بهار آزادی...

امام لبخندی زد که شاید نشانه خشنودی او از مبلغ مهریه بود. خطبه که قرائت شد داماد احساس می کرد خوشبخت ترین انسان بر روی این کره خاکی است. زیرچشمی به دختردایی نگاهی انداخت، آیا او هم چنین احساسی داشت؟ پیر فرزانه در آخرین کلامش رو به آن دو کرد و گفت: زندگی را با هم بسازید و همیشه یارو یاور هم باشید...

رسم نامزدی

چند وقتی بود که عقد کرده بودند اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. گوشه و کنایه دیگران هم تاثیری در او نگذاشته بود. چندین بار خواهرش در حضور پدر و مادر به او متلک انداخته بود اما او خجالتی تر از این حرفها بود که به خانه نامزدش برود و با او دیدار داشته باشد، اگر چه دلش برای نوعروسش غنچ می رفت اما نیرویی از درون جلو رفتن او به خانه پدرزنش را می گرفت. تا آن شب کدایی از راه رسید و فامیل عروس دسته جمعی به مهمانی آمدند و از همان سر شب گوشه و کنایه ها شروع شد. خواهرش هم مرتب برایش خبر می آورد و خبر می برد. یک بار هم به او گفت: عروس تو حیاط منتظرته! اما به حیاط که رسید متوجه شد بیشتر فامیل عروس دور او را گرفته اند. هر چه تلاش می کرد از دست خواهرش فرار کند و جلو نگاهش نباشد نمی شد. اواخر شب بود و او داشت یواشکی از خانه خارج می شد که مثل همیشه خواهرش مثل اجل معلق ظاهر شد و دستش را گرفت و او را به سمت اتاقی که عروس آنجا استراحت می کرد برد و از او خواست از پنجره اتاق به داخل نگاهی بیندازد و او تا آمد کنار در قرار بگیرد، خواهرش با شیطنت او را به داخل اتاق هل داد. چند نفری که در اتاق دراز کشیده بودند با ترس ولرز به در نیمه باز خیره ماندند و او که ناخواسته وسط اتاق افتاده بود جرئت

نمی‌کرد که از سرجایش تکان بخورد. در تاریکی اتاق متوجه شد که علاوه بر همسرش، خواهر و برادر کوچکش و پدربزرگ او هم حضور دارند. گویی خواهر و برادر همسرش بیدار نشده بودند اما پدربزرگ که خواب سبکی داشت نیم‌خیز شد و پرسید:

کی بود این وقت شب؟

خواهر علی‌اکبر هم که این دسته‌گل را به آب داده بود و ناامیدانه تلاش می‌کرد ماجرا را فیصله دهد رفت کنار نوعروس و گفت:

من بودم می‌خواستم ببینم بچه‌ها چیزی نمی‌خواهند؟

پدربزرگ که از جواب خواهر علی‌اکبر قانع نشده بود گفت:

اما یه صدایی اومد مثل اینکه یک چیز سنگین افتاد روی زمین! نگاه

کن ببین بچه‌ها چیزی نشده باشند.

علی‌اکبر همان‌طور که کف اتاق افتاده بود در دل خداخدا می‌کرد که پیرمرد نخواستنه باشد همه جای اتاق را بررسی کند. خواهرش با هر ترفندی بود پدربزرگ را راضی کرد سرجایش بخوابد اما به محض اینکه او خواست از جایش بلند شود صدای پدربزرگ بلند شد:

اون وسط اتاق چیه افتاده؟

و دوباره به دل تازه داماد هراس افتاد و سعی کرد همان‌طور به حالت سینه‌خیز از اتاق خارج شود که پدربزرگ فریاد زد:

اوناهاش اونجاست!

همسر علی‌اکبر و خواهرش تقریباً با هم جواب دادند:

خیال می‌کنی پدربزرگ! چیزی اونجا نیست.

پدربزرگ که کلافه شده بود گفت:

اون چراغو روشن کن تا معلوم بشه.

با شنیدن این حرف از زبان پدربزرگ دلهره به جانش چنگ انداخت.

از اینکه پدربزرگ او را ببیند وحشتی نداشت، ترس او به خاطر ماجرای
بود که بعد از این اتفاق بر سر زبانها می‌افتاد. پدربزرگ دوباره گفت:
یا روشنش کن یا خودم بلند می‌شم روشنش می‌کنم!
این تهدید پدربزرگ تأثیر خودش را گذاشت و دست خواهرش بر
روی کلید برق رفت اما هر چه کلید را زد لامپ روشن نشد. علی‌اکبر
نفس راحتی کشید و از فرصت استفاده کرد و به سرعت از اتاق خارج شد؛
اما پشت سرش صدای پدربزرگ را شنید که می‌گفت:
اون سیاهی چی بود که رفت بیرون!

سه‌راهی شهادت

وقتی سنجری که آرپی جی زن ماهری بود شهید شد بی آنکه کسی به من دستور بدهد، آرپی جی را برداشتم و موشکی را که قبلاً آماده کرده بود در آن جای دادم و به‌سوی نقطه‌ای که از آنجا به ما شلیک شده بود نشانه رفتم و شلیک کردم اما هنوز دومین موشک را آماده نکرده بودم که ناگهان با انفجار گلوله توپ به کنار ساحل کانال ماهی پرتاب شدم. چند دقیقه‌ای گذشت تا به خود بیایم و بدانم دوروبرم چه خبر است. هنوز صدای شلیک و انفجار گلوله‌های خمپاره به گوشم می‌رسید و برای اینکه بدانم چه اتفاقی افتاده، کمی نیم‌خیز شدم. با مشاهده چند زخم کوچک امیدوار شدم که می‌توانم خودم با پای خود به عقب برگردم اما پاهایم به اختیارم نبود. گویی آنها را از بدنم جدا کرده بودند. بار دیگر تلاش کردم و با ناامیدی به پاهایی که دیگر حرکت نمی‌کردند نگاه کردم با خودم گفتم علی‌اکبر خودت را برای زندگی روی صندلی چرخ‌دار آماده کن و خطاب به صاحب‌الزمان گفتم: آقا جان این لحظه نزد تو امانت باشد تا در قیامت به من برگردانی! و دوباره بیهوش شدم. بیهوش بودم اما انگار در عالم بیداری نظاره‌گر دنیایی دیگر بودم، در باغ سبز و مصفایی قدم برمی‌داشتم که همه‌چیز به رنگ سبز بود حتی دیوارهایش و زمین پر بود از گل و ریحان و بوی عطری عجیب که انسان را مدهوش می‌کرد.

در باغ قدم می‌زدم و محو تابلوی زیبایی شده بودم که هیچ‌وقت در زندگی ندیده بودم. آنجا شبیه هیچ‌کدام از باغ‌ها و مناظری که در این عالم خاکی دیده بودم نبود و من سرمست از این همه زیبایی باغ به دنبال آشنایی می‌گشتم که با فریادهای دوستم علی اصغر از رویا بیرون آمدم. چشمانم را که باز کردم صدایش در گوشم پیچید:

- تو نباید بخوابی، می‌فهمی نباید بخوابی...

من خواب نبودم بیدار هم نبودم اما کم‌کم از فضای آن باغ رویایی بیرون آمدم و سعی کردم دوباره از جایم بلند شوم اما نتوانستم، ظاهراً خمپاره شصت پشت سر من منفجر شده بود و چند تا از ترکش‌های ریز آن وارد ستون فقراتم شده و نخاع را قطع کرده بود. این را بعدها دوستان در بیمارستان برایم تعریف کردند. علی‌اصغر به همراه دو نفر دیگر در مسیری سخت و گل‌آلود من را به سهراهی شهادت رساندند. درست نمی‌دانم چه مدت در آنجا ماندم. گلوله‌های خمپاره مرتب در اطرافم منفجر می‌شدند و من که امیدی به زنده ماندن نداشتم در دل تاریکی شب چشم‌انتظار خودرویی بودم تا از راه برسد و من را به پشت جبهه منتقل کند. وقتی چند گلوله منور فضای تاریک شب را روشن کرد متوجه ماشین لندکروزی شدم که با سرعت به سمت من می‌آمد و چیزی نمانده بود که از روی سرم عبور کند. تلاش کردم دستم را بالا بیاورم و به آنها علامت بدهم اما توان بالا بردن دستهایم را هم نداشتم و من که خسته و بی‌جان مرگ را در یک‌قدمی خود می‌دیدم شهادتین را خواندم که ناگهان صدای ترمز شدیدی آمد و به دنبال آن احساس کردم چند نفر من را که نیمه بیهوش بودم از زمین بلند کردند و با خودشان بردند. در بیمارستان صحرایی دوباره به هوش آمدم آن هم زمانی که با قیچی لباس‌هایم را تکه‌تکه از تنم بیرون می‌آوردند. در فرودگاه اهواز به

همراه مجروحان دیگر به هواپیماهای ارتشی منتقل شدم. جایی که من قرار گرفته بودم نزدیک موتور هواپیما بود و صدای غرش آن آزارم می‌داد. بارها بیهوش شدم و دوباره به هوش آمدم اما گویی هواپیما قرار نبود هیچ‌وقت فرود بیاید آخرین بار که به هوش آمدم یکی از بچه‌ها که همراه مجروحین بود از من پرسید:

- چند وقته که مشهد نرفتی اخوی؟ و منتظر جواب من نماند و با لبخند گفت:

- خودت را آماده کن برای زیارت!

وقت نماز

فرمانده گردان نقشه عملیاتی را برای بچه‌ها توضیح داد. بعد به هر کدام دو بسته خرما می‌فشرده و قرص تصفیه آب و چیزهای دیگر به‌عنوان جیره جنگی دادند و بعد از گذشتن از زیر قرآنی که روحانی گردان در دست گرفته بود سوار کامیون‌هایی شدند که در جاده‌ای خاکی و بی‌انتهای به سمت شلمچه می‌رفت. پارچه برزنتی کامیون را برداشته بودند برای همین علی به‌خوبی می‌توانست گلوله‌های توپی که از سوی عراق به سمت ایران شلیک می‌شد ببیند. از بچه‌ها شنیده بود که تنها این نوع از گلوله‌ها که فرانسوی هستند در شب قابل رؤیت‌اند. آن‌ها هم به دلیل شعله‌ور شدن دنباله آنها هنگام شلیک بود. هر چه به منطقه عملیاتی نزدیک‌تر می‌شدند صدای توپخانه شدیدتر به گوش می‌رسید و آتش شلیک به‌خوبی از دور دست‌ها پیدا بود. یکی از دوستانش که نزدیک او نشسته بود او را متوجه چیزی کرد که در کنارهای جاده دیده بود؛ اما علی هر چه دقت کرد، در تاریکی شب چیزی نمی‌دید تا اینکه خمپاره منوری جاده را روشن کرد و زیر نور ماه جنازه‌های بادکرده سربازان عراقی را دید که در دو طرف جاده رها شده بودند. جواد با اشاره به عراقی‌ها گفت:

این هم عاقبت تجاوزگری! و ادامه داد از مرده هاشون هم بوی جهنم

به مشام می‌رسد. جنازه پاک شهدای ما کجا و بدنهای متعفن و بد هیبت این صدامیان کجا!

نفر سوم هم که زیاد با آنها هم عقیده نبود به بحث درباره جنازه‌ها پیوست: جنازه، جنازه است اخوی، حالا این می‌خواد جسد عراقی متجاوز باشه یا جسد رزمنده اسلام! وقتی زیاد یه جا بمونه بو می‌گیره. این ویژگی هر جسدیه از جسد حیوان گرفته تا آدمیزاد!

- نه اخوی این حرفتو قبول ندارم، یادت رفته بدن اون شهید که چند روز تو کمین مونده بود؟ وقتی رفتیم بالای سرش باور نمی‌کردیم حدود یک هفته زیر گرمای بیابون مونده و اگه خودم اونجا نبودم و با چشمهام نمی‌دیدم محال بود که باور کنم.

جواد چفیه را از صورتش کنار زد و گفت:

شهید منصوری را میگی؟ خدا با اولیاء الله محشورش کنه، انسان وارسته‌ای بود. شهید منصوری و همه اونهایی که خون پاکشون برای دفاع از این آب و خاک ریخته شده با سرشت پاک زندگی کردند و با آرزوی دیدار با خدا به استقبال شهادت رفتند برای همین جسم خاکی این آدم‌ها هم بوی شهادت میده!

یکی از بچه‌ها برای آمرزش روح شهیدان طلب صلوات و حمد و سوره کرد.

بعد از آن دوباره سکوت بود و وزوزه موتور کامیون‌هایی که با چراغ خاموش در جاده تاریک به‌پیش می‌رفتند. بعد از دو ساعتی آنها را از کامیون پیاده کردند و فرمانده گفت:

بقیه راه را باید پیاده بروید.

و آنها در تاریکی شب برای پیدا کردن پل خاکی که می‌گفتند بر روی کانال ماهی زده شده بود به راه افتادند. راه، طولانی و خسته‌کننده بود

و مشکل اصلی پیدا کردن راه بود. آنها به خاطر تاریکی شب و آسمان ابری نمی‌توانستند به خوبی جهت‌یابی کنند. علی هم مانند هم‌رزمان به دنبال یافتن مکانی در منطقه شلمچه بود که قرار بود با گذشتن از آن به منطقه عملیاتی برسند اما گذشتن از بیابانی که بخشی از آن باتلاق بود هر لحظه مشکل‌تر می‌شد. جواد که پشت سر علی می‌آمد آهسته گفت:

غلط نکنم راه را گم کردیم علی!

علی که به‌سختی بر روی زمین باتلاقی قدم برمی‌داشت جواب داد: نباید بگذاریم دیگران هم بفهمند، اگر هم خدای ناکرده راه را گم کرده باشیم باید به خودش توکل کنیم. نباید بچه‌ها را نگران کرد. جواد نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- گمان کنم باید این راه را دوباره برگردیم و برگشتن هم مساویه با جا موندن از عملیات!

- علی بقیه حرفهای جواد را نشنید و خود را با شتاب به فرمانده که در جلو صف حرکت می‌کرد رساند:

- بیخشید برادر سالاری مشکلی پیش اومده؟

سالاری برگشت و خونسرد گفت:

- نه مشکلی نیست، شما هم برگرد سر جات برادر.

- اما طبق نقشه‌ای که داشتیم، الان باید به پل خاکی رسیده باشیم.

- میرسیم ان شالله، شما هم بهتره برگردی برادر.

شاید از اذان صبح گذشته بود که نیروها به پل خاکی رسیدند. فرمانده بعد از اینکه منتظر ماند تا همه نیروها پشت پل جمع بشوند گفت:

برادران توجه کنید از اونجا که پل در تیررس نیروهای عراقی هست باید با سرعت و بدون توقف از روی پل رد بشیم.

بعد از این دستور فرمانده، بچه‌ها بر روی پل خاکی بنای دویدن

گذاشتند. دشمن پل را زیر آتش گرفته بود. گلوله‌های رسام که در شب قابل دیدن بودند از لابه‌لای نیروها عبور می‌کرد و همین باعث می‌شد آنها با سرعت بیشتری از روی پل بگذرند. در میانه راه بعضی‌ها که زخمی شده بودند خود را داخل چاله‌هایی که به واسطه اصابت گلوله توپ ایجاد شده بود می‌انداختند و سنگر می‌گرفتند. علی تلاشی مضاعف برای رسیدن به آن سوی پل داشت برای همین تمام توان خود را بکار گرفت و همراه بخش بزرگی از نیروهای گردان خود را به سراهی شهادت رسانید و همانجا پشت خاکریزها ماند. قرار بود آنها جایگزین بچه‌های شمال که در حال بازگشت به پشت خط بودند بشوند و عملیات را ادامه بدهند. علی و دوستش اقدام به حفر سنگر کردند، سنگری که بایست آنها را در دل خود جای می‌داد و از گزند ترکش‌های خمپاره در امان نگه می‌داشت؛ اما ناگهان در میانه کار علی از کندن سنگر دست کشید. جواد پرسید:

- چیکار می‌کنی؟ هنوز که کندن سنگر تمام نشده است.

- علی با دست چپ روی دست راست مسح کشید و گفت:

- این کار واجب‌تر از کندن سنگر است.

این را گفت و مشغول خواندن نماز شد.

ساعاتی بعد وقتی جنازه علی را که گلوله توپ مستقیم از سینه‌اش

گذشته بود، می‌بردند جواد متوجه جای مسح روی پیشانی شهید شد!

نشانه‌ها

با بیلچه ارتشی مشغول کندن سنگر بود. بایستی تا می‌توانست کف سنگر را با بیلچه می‌کند تا عمیق‌تر بشود. معلوم نبود قرار است چند روز در این سنگر بمانند. آن طرف دریاچه، عراقی‌ها پشت سنگرهای بتنی خود کمین کرده بودند و هرازگاهی صدای موتور قایق‌های خودی که روی دریاچه گشت می‌دادند به گوش می‌رسید و اگر سرش را کمی بالاتر از دیواره کوتاه سنگر بالا می‌گرفت، می‌توانست عراقی‌ها را ببیند که در دوردست همچون شبی حرکت می‌کردند. کسی در دوردست با صدایی حزن‌انگیز دعای توسل می‌خواند...

آتش توپخانه و خمپاره‌اندازهای عراقی‌ها سنگین بود و مرتب به سمت کناره‌های دریاچه شلیک می‌کردند اما از طرف خودی‌ها گلوله‌ای شلیک نمی‌شد. شاید هم به قول مهدی که بی‌سیم‌چی گروهان بود، سهمیه آن روز برای شلیک توپ و خمپاره تمام شده بود! می‌دانست که مهدی شوخی می‌کند اما این را هم می‌دانست که تجهیزات نظامی دشمن بی‌کم‌وکاست بود و به لطف کمک‌های فراوان دشمنان قسم‌خورده ایران، زاغه‌های مهماتشان هیچ‌وقت خالی نمی‌شد!

آن‌ها برای استفاده از گلوله‌های توپ و خمپاره، محدودیتی نداشتند. از مهدی شنیده بود که اگر شب‌هنگام در دشت گم شدید و هوا هم

ابری بود و نمی دانید به کدام سو بروید کافی است نگاه کنید ببینید آتش توپخانه در کدام سمت شدیدتر است. شک نکنید که همان طرف مواضع دشمن بعثی است! بچه‌ها به حرف‌های مهدی که ملغمه‌ای از شوخی و جدی بود، می‌خندیدند؛ اما وقتی فرمانده سر می‌رسید مهدی سکوت می‌کرد و بلافاصله موضوع گفتگو را عوض می‌کرد و پشت بی‌سیم با رمز صحبت می‌کرد! و بچه‌ها که می‌دانستند آن طرف بی‌سیم کسی نیست با لبخند منتظر می‌ماندند تا فرمانده با نگاه معنی‌دارش بی‌سیم‌چی جوان را ساکت کند.

همچنان مشغول کندن زمین بود که بیلچه به تکه سنگ بزرگی خورد و محمود با ناامیدی همان‌جا ته سنگر نشست بازهم صدایی از دوردست به گوشش خورد که بی‌توجه به صدای انفجار و آتش و دود، دعای توسل را به‌خوبی وبا آرامش می‌خواند. اما لحن خواندنش همچنان غمگین و غریبانه بود! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای انفجاری بزرگ دشت را لرزاند و کپه‌های خاک از بالای سنگر بر روی سروصورتش ریخت. سعی کرد همان‌طور که فرمانده گفته بود در سنگر به حالت درازکش پناه بگیرد تا آتش توپخانه کمتر بشود؛ اما این بار گویی قرار نبود آتش دشمن متوقف شود. گلوله‌ها اطراف سنگر فرود می‌آمدند و گردوخاک بیشتری را روانه گودالی که حفر کرده بود می‌ساختند.

...دقیقاً نفهمید چه مدت در آن حالت مانده بود که یکی از بچه‌ها درحالی‌که یک نفر را همراه خود می‌کشاند خودش را داخل سنگر انداخت و نگاهی به سروصورت خاک‌آلود محمود کرد:

- محمود؟! محمود تویی؟! پسر، شدی مثل گورکن‌های امامزاده

عبدالله...

محمود نیم‌خیز شد و دستی به موهای خاک‌آلودش کشید:

- اون بیرون چه خبره جواد؟! مثل اینکه عراقی‌ها خیال حمله دارند!
- فکر نکنم! اونا هدفشون زدن قایق‌های روی دریاچه است اما دیده بان هاشون گرای اشتباهی میدن!

- اون کیه همراهت جواد؟ چرا این جوری شده؟
جواد نگاهی به همراهش انداخت که آشفته و گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کرد. گلوله خمپاره که زمین می‌خورد، گوش‌هایش را می‌گرفت و دیوانه‌وار فریاد می‌کشید. جواد که سعی داشت آرامش کند به محمود گفت:

- از بچه‌های گردان ما نیست. موج انفجار این بنده خدا را به این روز انداخته! فرمانده گفت زود برسونیمش یه جای امن تا امدادگرها بیان ببرنش پشت خط...

محمود بیلچه را برداشت و گفت:

- پس باید سنگر را بزرگ‌ترش کنیم و شروع کرد به کندن زمین که ناگهان بسیجی که همراه جواد بود از جایش بلند شد و دیوانه‌وار به سمت دریاچه دوید. جواد که انتظار چنین حرکتی را نداشت از جایش برخاست و از سنگر بیرون رفت. با رفتن آن‌ها دوباره صدای انفجار گلوله‌هایی که در اطراف محمود به زمین می‌خورد بیشتر شد. محمود همچنان زمین را می‌کند که ناگهان گلوله خمپاره‌ای آن طرف سنگر منفجر شد. بوی باروت فضا را پر کرد و او در میان گردوخاک به گوشه‌ای از سنگر پرتاب شد. درد شدیدی در کمرش پیچید و به اغما رفت. درست نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده اما وقتی خواست از جایش بلند شود و نتوانست، حوادث و اتفاقات چند روز گذشته در ذهنش مرور شد. به یادش آمد که چند روز پیش در سنگری نشسته بود که یکی از بچه‌ها که چند سالی از او کوچک‌تر بود گفت:

- فکرش را بکن همین الان که در سنگر نشسته‌ایم گلوله کاتیوشا
بیاد و من شهید بشم.

محمود با ناراحتی گفت:

- این چه حرفی است که می‌زنی برادر؟ این حرفها روحیه بچه‌ها را
تضعیف می‌کنه!

نوجوان بسیجی دوباره گفت:

- تو دلت نمی‌خواد شهید بشی؟!!

محمود بی‌حوصله جواب داد:

- این آرزوی هر رزمنده است، اما برادر من، ما برای دفاع از دین و
اعتقاداتمون اومدیم برای دفاع از خاک میهن. خب اگر در این راه شهید
شدیم به اوج افتخار رسیدیم وگرنه ما قبل از هر چیز باید رزمنده باشیم.
نوجوان بسیجی لبخند زد و گفت:

- حالا اگر به قول خودت برای دفاع از این سرزمین، پاتو از دست
بدی چی؟!!

محمود لحظه‌ای مکث کرد و بعد درحالی که سعی می‌کرد قاطعانه
جوابش را بدهد گفت:

- رزمنده باید همیشه شاکر باشه! وقتی که خواست خدا باشه من هم
راضی‌ام، حتی اگه به قطع شدن پاهایم باشد.

این را گفت و اما ته دلش معلوم بود، نشستن بر روی صندلی چرخ‌دار
هیچ‌وقت آرزویش نبوده است. در راه هم که می‌آمد لحظه‌ای که خمیده
داخل کانال به پیش می‌رفت، نگاهش متوجه پاهایش شد و انگار کسی
در عالم خیال به او گفت به این پاها خوب نگاه کن! تو هرگز با پای خود
بر نخواهی گشت!

حالا کم‌کم می‌توانست بفهمد اطرافش چه خبر است. چشمانش

جایی را نمی‌دید اما گوش‌هایش حرف‌های همسنگران را می‌شنید. صدای یک نفر می‌آمد که اصرار داشت او را به پشت خط منتقل کند و صدای فرمانده خیلی ضعیف به گوش می‌رسید:

- نمی‌تونیم برادر! ما اینجا نیرو کم داریم! این بنده خدا هم که دیگه امیدی به نجاتش نیست! علائم حیاتی‌ش هم خیلی ضعیف شده و از اون گذشته... محمود می‌خواست با صدای بلند فریاد بزند: که بابا به خدا من زنده‌ام! منو با این حال رها نکنید! اما زبان دردهان خشکیده‌اش نمی‌چرخید. کسی کنارش نشست و نبضش را گرفت و باز صدای او که به نظر آشنا می‌آمد به گوشش رسید:

- کسی تو کوله‌پشتی‌اش باند داره؟ باید زخمش را ببندم.

اگر توان حرف زدن داشت به او می‌گفت که در کوله‌پشتی خودش می‌تواند یک بسته بزرگ باند و پنبه پیدا کند. همان بسته‌ای که چند روز قبل یکی از امدادگرها با اصرار داخل کوله‌پشتی‌اش گذاشته بود. معلوم نشد کدام‌یک از بچه‌ها متوجه بسته باند زخم شد و با همان باندها زخم‌ها را بستند و حالا دوباره همه‌جا ساکت و تاریک بود. آن قدر ساکت که احساس مرگ و مردن به سراغش آمد و هزار فکر و خیال دیگر که ناگهان با صدای انفجاری بزرگ دوباره به هوش آمد و صدای فرمانده را از دور شنید که می‌گفت:

- این نامردها باز هم شروع کردند! بچه‌ها یه جا جمع نشین! زودتر برید تو سنگرهای انفرادی، همون سنگرهایی که خودتون کندین... کم‌کم دور و برش خلوت می‌شد و باز دوباره سکوت بود و تاریکی اما صدای آدم‌ها را می‌توانست به‌خوبی بشنود و صدای دویدن چند نفر در کانال که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند... چند دقیقه بعد روی برانکار دراز کشیده بود و دو نفر بسیجی او را در باریکه راه کانال به پیش می‌بردند.

گلوله خمپاره‌ای جلوتر به زمین خورد و او دوباره بیهوش شد! آخرین بار با شنیدن صدای دعای توسل به هوش آمد. کف آمبولانس بر روی شکم خوابیده بود و از گوشه ملحفه سفیدرنگ می‌توانست ماه کامل را در آسمان ببیند. توان آن را نداشت تا سرش را برگرداند و داخل آمبولانس را کامل ببیند! آمبولانس روی دست‌انداز جاده رفت و او که از درد می‌نالید، احساس کرد کسی دستش را گرفته است. ناگهان تمامی آن دردها، دلهره‌ها و اضطرابی که داشت جای خود را به آرامشی غیرقابل وصف داد!

احساس کرد صاحب دست، همان بود که دعای توسل را غمگانه در دل دشت می‌خواند!

رفیق نیمه‌راه

تا چشم کار می‌کرد جمعیت بود که در خیابانهای اطراف موج می‌زد! نیروهای جوانی که با لباس‌های خاکی‌رنگ از جلوی می‌گذشتند. کودک خردسالش را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و به‌سوی اتوبوس‌های متوقف شده رفت. همسر نگرانش پابه‌پای او می‌آمد و در چشمان شوهرش حسرتی را می‌دید که در نگاه هر جامانده از قافله‌ای بود! صدایی که به نظر خیلی جوان می‌رسید از بلندگوهای سیار پخش می‌شد و صاحب صدا سعی می‌کرد مانند آهنگران سرود: با نوای کاروان... را بخواند. مرد ناگهان نگاهش به چهره‌آشنایی در میانه صف خیره ماند. به زحمت خودش را به او رسانید و کودک را در بغلش جابجا کرد تا بتواند با دوستش دست بدهد و احوالش را بپرسد. دوستی که در پایگاه محل با او آشنا شده بود و قرارشان این بود که باهم به جبهه اعزام بشوند؛ اما گویی دوستش نتوانسته بود منتظر بماند! با دلخوری به او گفت:

- تو که رفیق نیمه‌راه نبودی برادر!

دوستش که برای رفتن عجله داشت لبخندی زد و گفت:

- ان شاء الله سفر بعدی حاج‌آقا!

و بعد از داخل کیف همراهش سیبی درآورد و به دست کودک داد و همراه دیگران در امتداد صف، گم شد. کسی که مرتب صدایش می‌زد از

پشت سر به مرد نزدیک شد:

- خوب شد دیدمتون حاج آقا!...هفته دیگه خونه پدری روضه خونی داریم. والده سفارش کردند که شمارا هم حتماً دعوت کنیم. و او که هنوز نگاهش متوجه جوانانی بود که شاد و سبکبال سوار اتوبوس می شدند جواب داد:

- سلام برسونید و بگین که من هفته دیگه اینجا نیستم!
و بی معطلی کودکش را به آغوش مادرش سپرد و با عجله سوار اتوبوس شد. روی صندلی که نشست برای اینکه اشک‌های همسر و کودکش را نبیند صورتش را پشت پرده‌های داخل اتوبوس پنهان کرد!

طبقه هفتم

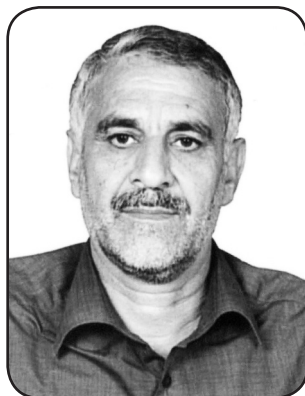
چهل، پنجاه روزی می‌شد که در بیمارستان بستری بود. در این مدت بارها اتفاق می‌افتاد که یکی را از بقیه جدا می‌کردند و در گوشه‌ای، میان پرده‌های دور تخت و پنهان از چشم دیگران به او رسیدگی می‌شد و پس از مدتی آن بیمار را به طبقه هفتم می‌بردند! این راز را یکی از پرستاران برایش فاش کرده بود و او بسیار کنجکاو بود که طبقه هفتم بیمارستان را از نزدیک ببیند. با خودش فکر می‌کرد در آنجا باید امکانات و تجهیزات مدرن‌تری وجود داشته باشد. و از اینکه هیچ‌وقت نوبت به او نمی‌رسید تا به طبقه هفتم برود مرتب گلایه می‌کرد و غر می‌زد که بله اینجا هم ول کن پارتی‌بازی نیستند و این حرف‌ها! تا اینکه نوبت به دوست هم‌زمش رسید که چندین ماه باهم در یک منطقه بودند و به قول معروف رفیق گرمابه بودند و گلستان!...

چند روز بعد وقتی منتظر آمدن یکی از اقوام بود تا از بیمارستان ترخیص شود به یاد دوست قدیمی‌اش افتاد و از پرستار خواست تا با آسانسور او را به طبقه هفتم بیمارستان ببرد اما پرستار جوان با شگفتی نگاهش کرد و صدای پرستار دیگری را شنید که می‌گفت: این بیمارستان فقط شش طبقه دارد آقا!

زندگینامه

برش‌هایی از زندگی جانبازان

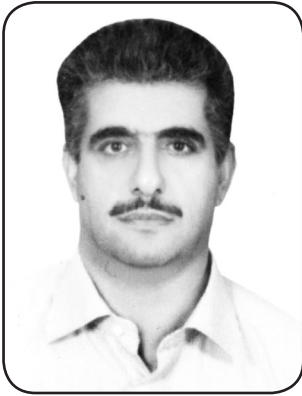
جانبازانی که در مصاحبه‌ها شرکت داشتند هرکدام زندگی‌نامه کوتاهی ارائه کردند که در همان آغاز، مقرر گردید به شیوه محاوره‌ای و بی هیچ دخل و تصرفی از سوی نویسنده، به‌عنوان زندگی‌نوشت هر جانباز در بخش پایانی کتاب فراتر از ابدیت منعکس شود... بی شک برای نگارش کامل زندگی‌پرفراز و نشیب این عزیزان، نیاز به زمان بیشتر و چاپ و نشر آثار جداگانه‌ای است تا حق مطلب درباره این اسوه‌های صبر و استقامت ادا گردد.



محمدکاظم دشتی رحمت‌آبادی هستم از خانواده متوسط مذهبی. پدرم کارگر کارخانه جنوب بودند که خدا رحمتشون کنه... خانواده پرجمعیتی بودیم. چهارتا خواهر و چهارتا برادر بودیم. مثل خیلی از مردم ایران در آن زمان به خاطر مشکلات اقتصادی، زندگی سختی داشتیم اما خوشبختانه با صمیمتی که میان ما

بود این مشکلات رفع می‌گردید. تقریباً اواخر سال ۱۳۵۵ رفتم سربازی و پانزدهم اردیبهشت سال ۱۳۵۷ از سربازی برگشتم. سال ۱۳۵۸ رفتم سیستان و بلوچستان همراه بچه‌های سپاه. هشت ماه اونجا بودم. تو این مدتی که آنجا بودم یک تلفاتی دادیم که توی درگیری شهری میان اشرار و ما اتفاق افتاد! سه نفر از اصفهان شهید شدند و یک نفر از یزد که اونجا بهش می‌گفتند صالح ولی اسم اصلی‌اش رمضان احمدی بود که بعداً جسد این شهید را آوردم یزد. بعد اتفاقات خاصی افتاد. ازدواج کردم. از یک خانواده مذهبی زن گرفتم و صاحب سه فرزند شدم. دو تا پسر و یک دختر. سال ۱۳۶۵ دوباره اعزام شدم به جبهه و در عملیات کربلای ۴ شرکت کردم ولی چون عملیات موفقیت‌آمیز نبود دوباره برگشتم خسروآباد تا برای عملیات کربلای ۵ آماده بشیم و در عملیات کربلای ۵ شرکت کردم و مجروح شدم.

* داستان‌های "اذا واقعه" و "مجسمه" برگرفته از خاطرات این جانباز است



بنده **جواد فتاحی** جانباز هفتاد درصد هستم. زمانی که انقلاب شد، کلاس اول راهنمایی بودم و مانند همه مردم ایران در راهپیمایی‌های مردمی شرکت می‌کردم. تا سال ۱۳۵۹ مشغول تحصیل بودم و با شروع جنگ تحمیلی، ترک تحصیل کردم و با پدرم که راننده کامیون بود مشغول به کار شدم. از سال ۱۳۶۴

هم در فعالیت‌های پایگاهی شرکت داشتم تا اینکه تصمیم گرفتم به جبهه بروم که این تصمیم همزمان با خدمت سربازی من شد و من سپاه را برای انجام خدمت سربازی انتخاب کردم و به تیپ الغدیر برای خدمت در واحد مهندسی رزمی اعزام شدم. در منطقه گتوند، آموزش‌های آبی و خاکی از جمله غواصی و بلم رانی را دیدم. در عملیات والفجر هشت شرکت داشتم و در جبهه‌های مناطق دزفول، منطقه جنگل خوزستان، شلمچه، جزایر فاو و مجنون و منطقه خرمشهر انجام‌وظیفه کردم و سرانجام در منطقه جزیره فاو مجروح و قطع نخاع شدم. بعد از جانبازی ازدواج کردم و خداوند یک فرزند دختر به نام فاطمه به ما عطا کرد. ۲۵ سال از زندگی مشترکم می‌گذرد و از سال ۱۳۷۵ شروع به ادامه تحصیل کردم و در حال حاضر دانشجوی فوق‌لیسانس در رشته مدیریت هستم.

* داستان "مثل یک کابوس" برگرفته از خاطرات این جانباز عزیز است.



محمدرضا امراللهی هستم، سال هزار و سیصد و چهل و چهار در یزد به دنیا آمدم. دوران کودکی مان در محله‌ی "میدان بعثت" که آن زمان، معروف بود به میدان شاه زندگی می‌کردیم، بعد از این که انقلاب شد، محله‌ی زندگی مان عوض شد. رفتیم چهارراه بیست و دو بهمن و آنجا زندگی کردیم و الان هم ساکن امام شهر هستیم... در بسیج که بودم علاقه خاصی به جبهه در من پیدا شد و بعد هم جنگ شد و آموزش‌های مختلفی که دیدیم و به‌هر حال در جمع بچه‌ها آن موقع خیلی خوب بود. به قول خودمان، یزدی جماعت "خَش" بود؛ یعنی صفا و صمیمیتی بود! در هر صورت بعد از این که امتحان ورودی هنرستان را دادیم رفتیم جبهه، آنجا جبهه ما را جذب خودش کرد. در واقع تو جبهه ماندیم دیگر. جبهه ما را عاشق خود کرده بود! در هر صورت، این جبهه رفتن ما هم یک جریانات خاصی دارد. سه مرتبه من آموزش دیدم. به این دلیل که سنم کم بود! آن موقع پادگان شهید بهشتی که الان بوستان ولایت شده، محل آموزش نیروهای بسیجی بود؛ یعنی بچه‌های بسیجی می‌آمدند آنجا یک‌ماه، چهل‌روز بستگی به دوره‌اش داشت - آموزش‌های رزمی، سلاح، عقیدتی، یک‌سری آموزش‌ها را به افراد می‌دادند و... دو مرتبه‌اش که اصلاً ما را به حال خودمان می‌گذاشتند تا آموزش که تمام می‌شد، موقع اعزام که می‌رسید آن موقع می‌گفتند که نمی‌شود رفت و سنت کم است... به‌هر حال، دو بار که ردمان کردند ولی بار سوم را دیگر بعد از امتحان ورودی موفق شدیم و رفتیم جبهه! اولین بار شانزده سالم بود که به جبهه رفتیم و بعدها در عملیات والفجر ۴ مجروح شدم و این زندگی در وضعیت جانبازی، وقایع بعدی شدند که بخش مهمی از زندگی من را تشکیل می‌دهند...



رضا فلاحی پناه نجم آبادی هستم. در تاریخ ۱۳۴۴/۰۸/۰۱ در روستای گرد کوه از توابع شهرستان مهریز متولد شدم. دوران ابتدایی را در روستا گذراندم و چون امکان ادامه تحصیل در روستا وجود نداشت در سن ۱۳ سالگی برای کار به کرج رفتم و در آنجا مشغول کار بنایی شدم و بعد از دو سال

کار بنایی، رفتم تعمیرگاه ایران ناسیونال و آنجا کنار پسرخاله‌ام تا سال ۶۰ کارکردم و تقریباً در کارهای نقاشی ماشین مهارت پیدا کرده بودم که در سال ۶۰ که آقای صدوقی و دکتر چمران شهید شدند، حال و هوایی در من بوجود آمد. او مدم یزد و دیدم که اینجا دوستانم دارند به جبهه اعزام می‌شوند من هم همراه آن‌ها از بسیج خیابان مهدی یزد اعزام شدم به پادگان شهید بهشتی برای آموزش؛ و بعد اواخر سال ۶۰ به اهواز اعزام شدم. سوسنگرد تازه آزاد شده بود و ما هم پدافند منطقه سوسنگرد بودیم (حدود تنگه چزابه) بعد از عملیات هم سوسنگرد بودیم تا دوره جبهه مون تمام شد و برگشتیم یزد. مدتی هم توی بسیج فعالیت کردیم تا دوباره سال ۶۱ اعزام شدیم به جبهه و در عملیات محرم شرکت داشتیم و در مرحله سوم این عملیات در اثر موج شدید انفجار مجروح شدم. دوباره اوایل سال ۶۲ تصمیم به اعزام به جبهه گرفتم. تقریباً در میانه فروردین ۶۲ بود که قرار بود والفجر یک شروع بشه و ما را برای آموزش به پادگان قدس بردند که در آنجا هنگام شرکت در مانور تیر خوردم و قطع نخاع شدم.

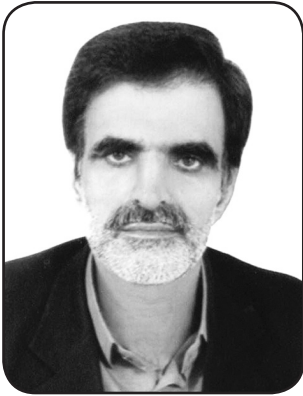
* داستان‌های "دو رکعت عشق" و "ماه و خورشید" برگرفته از خاطرات این بزرگوار است



غلامرضا زارع چاه سرخی هستم. متولد ۱۳۵۰/۰۴/۳۰ شهرستان تفت، منطقه پشت کوه، روستای چاه سرخ. در خانواده کشاورز روستایی به دنیا آمدم و دوره ابتدایی را در مدرسه مولوی روستای باغ بید گذراندم. مدرسه مولوی حدود یک کیلومتر با روستای ما فاصله داشت. در زمان ابتدایی یک معلمی داشتیم به

نام شهید محمدعلی دهقانپور که خدا رحمتش کنه خیلی آدم بزرگواری بود و خیلی چیزهای خوب به بچه‌ها یاد می‌داد و به عشق درس دادن به بچه‌ها هرروز با موتور از تفت می‌اومد روستا.. تا اینکه ایشون رفت جبهه و شهید شد و این روی من خیلی تأثیر گذاشت. خلاصه گذشت و ما تا کلاس دوم راهنمایی هم در مدرسه کاشانی نیر درس خواندیم و بعد وارد حوزه شدم. سال ۱۳۶۵ من ۱۶ ساله بودم که با دست بردن توی شناسنامه و زیاد کردن سنم به هر ترتیبی بود به جبهه اعزام شدم و دوران ۴۵ روزه آموزشی را در یادگان ولی عصر اردکان گذراندم و پس از طی کردن دوره‌های آموزشی به منطقه جنگل نزدیک تپه الغدیر یزد اعزام شدیم و در عملیات کربلای ۵ بر اثر اصابت ترکش به ناحیه گردن، کمر، کتف و بازو مجروح و قطع نخاع شدم. بعد از جانبازی ازدواج کردم. به حمدا الله خداوند همسر مهربان و بامحبتی نصیب کرده است و صاحب سه فرزند شدیم یک دختر و دو پسر. بعد از جانبازی ادامه تحصیل دادم و در رشته کارشناسی گیاهان تزئینی در مقطع کارشناسی تحصیل کردم و الان هم در حال تحصیل در رشته مدیریت دولتی هستم.

* داستان‌های "پوتین‌های فرمانده" و "در قاب پنجره" برگرفته از خاطرات آقای غلامرضا زارع چاه سرخی است.



بنده حاج علی حائری هستم. اگر خداوند به لطف و کرمش این هدیه را از من قبول کند افتخار من این است که سی سال است از جانبازان هفتاد در صد انقلاب هستم. خدمت شما عرض کنم من متولد ۱۳۴۴/۰۹/۱ هستم و زمانی که انقلاب شد من حدوداً سیزده ساله بودم ولی تمام بی بندوباری‌ها و زورگویی‌های

رژیم طاغوت را یادم هست. از همان نوجوانی در راهپیمایی‌ها و فعالیت‌هایی که علیه رژیم طاغوت انجام می‌شد شرکت داشتم و تا پیروزی انقلاب پا به پای مردم شهرستان مهریز بودم. با شروع جنگ تحمیلی به عضویت پایگاه محل در آمدم و تا سال ۶۳ در پایگاه شهید مطهری مهریز فعالیت کردم. در اردیبهشت ماه سال ۶۳ با اعزام به خدمت سربازی به عضویت نیروی زمینی ارتش در آمدم و پس از طی کردن دوران آموزشی به تیپ هوابرد شیراز اعزام شدم. با اشتیاق فراوانی که برای اعزام به جبهه داشتم به هر ترتیبی بود به جبهه جنوب منطقه دارخوئین رفتم و مدتی آنجا بودم. پس از خدمت در منطقه سوسنگرد و شوش دانیال در عملیات بدر که نوروز سال ۶۴ انجام شد به عنوان فرمانده گروهان شرکت داشتم و سرانجام در عملیات قدس سه بر اثر اصابت ترکش خمپاره زمانی مجروح و قطع نخاع شدم.

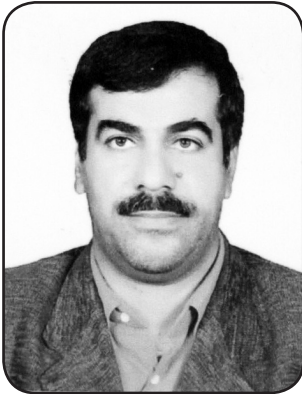
* داستان‌های "روز جشن" و "فانوس پنجم" برگرفته از خاطرات آقای علی حائری است.



قاسم حبیبی هستم از شهرستان انار. در سال ۱۳۶۴ تصمیم گرفتم بروم جبهه با تعدادی از دوستان... خانواده خیلی هم موافق رفتن من نبودند و اصرار داشتند برای درس خواندن. ولی من با پافشاری خودم تصمیم گرفتم بروم و چون سنم پایین بود سپاه از پذیرش من خودداری کرد. خیلی ناراحت بودم چون سه

روز بیشتر فرصت نبود برای نام‌نویسی جهت اعزام. تصمیم گرفتم که توی شناسنامه‌ام دست ببرم. یک کپی از شناسنامه تهیه کردم و سنم را بالا بردم و خلاصه اعزام شدیم. رفتیم کرمان برای لشکر ۴۱ ثارالله. بعد توی پادگان هم کوچک اندام بودیم و هم سنمون پایین بود و مجبور بودیم همیشه از این گردان به اون گردان برویم و خودمون را پنهان کنیم. بپریم این طرف و آن طرف و خلاصه خودمون را تو این گردان‌ها جا بزیم تا بتونیم بریم منطقه! من حدوداً شانزده ساله بودم که اعزام شدم به جبهه! در سال ۱۳۶۴ بالاخره اعزام شدیم و رفتیم به منطقه جوفی و تا مدت‌ها اونجا بودیم. بعداً چون کوچک و زبروزرنگ بودم به‌عنوان کمک بی‌سیم‌چی شروع به فعالیت کردم؛ و در منطقه عملیاتی والفجر هشت به دلیل اثر اصابت گلوله به ناحیه کمر مجروح و قطع نخاع شدم. بعد از جانباز شدن ازدواج کردم و خدا را شکر از همسرم بسیار راضی هستم و یک فرزند هم خداوند به ما عنایت کرده که باعث شیرینی بیشتر زندگی ما شده است.

※ داستان‌های "خواست خدا" - "غریبه‌ها" - "مرگ باعزت" - "نامه‌ای به پسر" برگرفته از خاطرات جانباز قاسم حبیبی است.



محمد حسن دشتی‌زاده هستم و در یک خانواده متوسط مذهبی به دنیا آمدم. ما دو خواهر و دو برادر هستیم. من برای اولین بار در سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شدم که البته قبل از آن به مدت ۴۵ روز در پادگان شهید بهشتی یزد دوران آموزشی را طی کردم. پس از اعزام به جبهه در عملیات بیت المقدس و عملیات

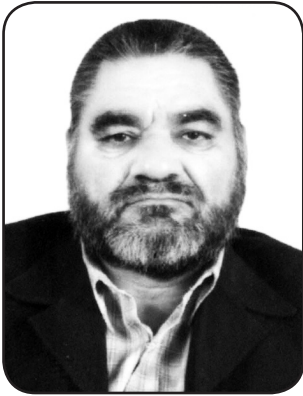
آزاد سازی خرمشهر عضو تیپ ۲۵ کربلا بودم و افتخار خدمت در مناطق جنگی شلمچه، فاو، جزیره مجنون و هورالعظیم را داشتم؛ و بالاخره در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره ۶۰ به ناحیه کمر قطع نخاع و ۲۷ سال است که افتخار جانبازی در راه دفاع از میهن نصیبم گردیده است.

* داستان بهترین "عابد دنیا" برگرفته از خاطرات این جانباز است.



اینجانب محمد مهدی موحدیان، فرزند ابوالقاسم، متولد سال ۱۳۴۶ هستم. اولین باری که به جبهه اعزام شدم سال ۱۳۶۳ بود و آن زمان تازه ۱۶ ساله شده بودم. برای من افتخار بزرگی است که دوران نوجوانی و اوایل جوانی ام را در جبهه‌ها و با بیچه‌های رزمنده گذراندم که این دوران تأثیر بسزایی در شکل گرفتن شخصیت من داشت. دوران آموزشی را در پادگان شهید بهشتی یزد گذراندم و بعد به دفعات به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شدم و در چند عملیات و پاتک توفیق حضور داشتم تا اینکه در عملیات کربلای ۵ از ناحیه سر و گردن مجروح شدم و بعد از دو ماه استراحت که اندکی بهتر شدم دوباره به جبهه برگشتم و بالاخره در اوایل سال ۶۷ از ناحیه کمر مجروح و قطع نخاع شدم.

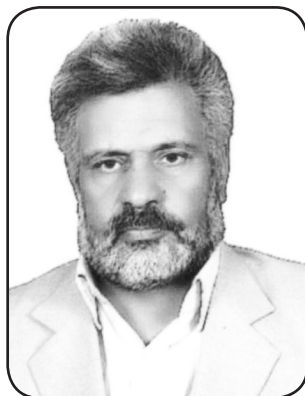
* داستان‌های "کلاه آهنی" - "وجعلنا" و "خمپاره سرگردان" برگرفته از خاطرات آقای محمد مهدی موحدیان است.



علی رضاپور تقی آباد، فرزند محمد، دارای همسر و شش فرزند هستم. قبل از جانبازی و در سن ۱۶ سالگی ازدواج کردم. قبل از اعزام به جبهه به مدت شش سال و نیم کارمند شرکت ذوب آهن بودم. با شروع جنگ اولین بار در سال ۱۳۶۰ به جبهه سرپل ذهاب اعزام شدم و در عملیات شرکت کردم. و بعد از

آن نیز بارها در مناطق مختلف جنگی خدمت کردم تا اینکه در اواخر جنگ در حالی که عازم منطقه سمن بوکان برای اعزام به سردشت بودیم مینی بوس ما در منطقه سقز مورد اصابت گلوله‌های ضد انقلاب قرار گرفت و من مجروح و قطع نخاع شدم و تاکنون مدت سی سال است که افتخار جانبازی دارم. بنده قبل از جانبازی کار کشاورزی می‌کردم و الان هم به شکر خدا و با کمک همسر و فرزندانم زمین کشاورزی خودم را اداره می‌کنم و خدا را شکر خداوند فرزندان صالح و خوبی به من عنایت کرده است.. من برای دفاع از ناموس و کشورم رفتم و جانباز شدم و به رضای خداوند راضیم و از هیچ شخص یا هیچ سازمانی هم توقعی ندارم.

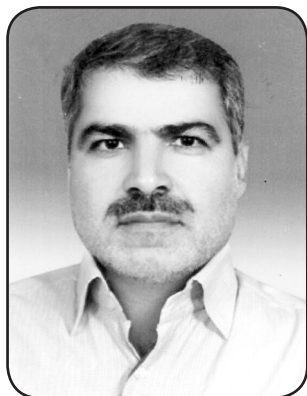
* داستان "بازگشت" برگرفته از خاطرات جانباز علی رضاپور تقی آباد است



علی اکبر عربی قریه علی هشتم و در تاریخ بیست و چهارم دی ماه ۱۳۳۳ در روستای ده علی از توابع کوهبنان به دنیا آمد. از زمان کودکی چیز زیادی یادم نیست بجز اینکه رنجور و مریض بودم و ایام کودکی من زمانی بود که مردم تازه از زیر بار قحطی که یکی از آثار شوم جنگ جهانی دوم بود بیرون می آمدند

و علیرغم رواج فساد ناشی از حکومت پهلوی در جامعه، در خانواده‌ای رشد و پرورش یافتم که رعایت شئون اسلامی از واجبات این خانواده بود. تا اینکه انقلاب شد و پس از شروع آن جنگ هفت ساله که به ایران اسلامی تحمیل شد عازم جبهه‌های نور شدم و در روز نوزدهم دی ماه شصت و پنج، درست زمانی که تلاش می‌کردم با آربی جی مقرر دشمن بعثی را هدف بگیرم با انفجار خمپاره شصت در نزدیکی کانال ماهی دوران جدیدی از زندگی آغاز شد. دورانی که به نظر خودم پر از روزهای پر خیر و برکتی بودند که به من کمک کرد تا خودم و توانایی‌های بالقوه‌ام را بیشتر بشناسم... در طول این سال‌ها علاوه بر ادامه تحصیل در دانشگاه و ساخت و تکمیل ابزار و وسائلی برای جانبازان و معلولین، دست به قلم شدم و اثری را با عنوان "آنچه بر من گذشت" را به شیوه روایت گونه در ۲۱۵ صفحه به چاپ رساندم که بیشتر حدیث نفس بود. و کتاب دیگری در زمینه فرهنگ عامه سرزمین مادری‌ام به رشته تحریر درآورده‌ام و اگر خدا بخواهد همچنان در عرصه‌های فرهنگی و ورزشی فعال خواهم بود...

* داستان‌های: "رسم نامزدی" - "سه‌راهی شهادت" و "وقت نماز" برگرفته از خاطرات این جانباز است.



محمود دهقانی زاده هستم. جانباز هفتاد در صد. در یک خانواده متدین و مذهبی، از قشر کارگری و پرجمعیت به دنیا آمدم. از همان دوران ابتدایی خیلی علاقه داشتم به جبهه بروم. آن زمان در مدارس کلاس‌های آموزش نظامی برگزار می‌شد و من باعلاقه بسیار در این کلاس‌ها شرکت می‌کردم. تا اینکه در سال

۱۳۶۵ که من دیگر ترک تحصیل کرده بودم و شغل آزاد داشتم، یک اعزام سراسری و گسترده در کشور به نام سپاه محمد انجام شد که من هم ثبت‌نام کردم و از ناحیه بسیج خیابان مهدی یزد به منطقه اهواز اعزام شدم. مدتی هم در خط توپخانه شلمچه انجام وظیفه کردم و سپس از آنجا به جبهه خرمشهر و بعد از آن به فاو اعزام شدم و در نهایت برای شرکت در عملیات به خط مقدم اعزام و در منطقه دریاچه ماهی بر اثر اصابت ترکش به ناحیه کمر قطع نخاع و به افتخار جانبازی در راه دفاع از خاک میهن نائل شدم.

* داستان "نشانه‌ها" برگرفته از خاطرات آقای محمود دهقانی زاده است